بابا مرجان

ع. ج. ساوی

مجموعه شش داستان

چرا شیخ‌نشین المنار بمباران شد

حکمت حمار

بابا مرجان

کورکننده شفا نمی‌دهد

گفت‌گوی تمدن‌ها

مچ‌گیری

چرا شیخ‌نشین المنار بمباران شد

چرا شیخ نشین المنار گلوله باران شد

خواهش می‌کنم روسفتی نکنید و مرا به‌درد سری که حتی حضرت‌فیل هم از پسش برنمی‌آید؛ مبتلا نکنید. من اطلاع کوچک و ناقصی از کتاب سبز که هر ساله وزارت امور خارجه ممالک محروسه بریتانیا کبیر از اطلاعات سوخته خود منتشر می‌کند، بدست آورده ام که با شما در میان می گذارم. خود خبر هم آن‌چنان در هم و بر هم و ماست‌مالی شده‌است که ارزش خبری ندارد. نامه‌ای در حدود هفت‌هشت خط، با چندین خطخوردگی و دست‌پاچگی نوشته‌شده، که نشان می‌دهد؛ یک مقام شاخص و

بلند مرتبه‌ی نظامی، یکی از گه‌کاری‌های همیشگی وزارت امور خارجه‌ی امپراطوری آسمانی را ماله‌کشی کرده‌است.

اما از آن‌جا که بمب این خبر در دارالحکومه‌ی الطهران، چنان منفجر شد که بسیاری از شلوارها، تنبان‌ها، دامن‌ها و پاچین‌ها را نجس کرد و صاحبان شلوار را دوچار التهاب و پریشانی؛ ناچارم قدری توضیح بدهم، یا دست کم از سر درد دل آن‌را با شما در میان بگذارم. چرا و چگونه امپراطوری عظمای انگلیز حاضر شده، جزیزه کوچکی، گیرم با صد، صد و پنجاه نفر سکنه‌ی کور و کچل ولیکن با هفده فقره چاه‌نفت در حال فوران را، با توپ‌های سنگین دورزن، نزدیک زن و چسبیده زن نیروهای عظیم دریایی، گلوله باران کند. آن هم جزیره‌ای که برای ساختن قصر شاه شیخ شجاع المناریش، سنگ مرمر و گرانیت را از کوه‌های کرمان، بر خر و استر و ایشک حمل کرده بودند.

شیخ‌نشین المنار، جزیره‌ی بی آب و علفی است نشسته درست سر شاخ خلیج فارس. سابقن آن‌را جزیره‌ی الچنار می‌گفتند. جزیره‌ای که به‌واسطه داشتن فقط یک درخت چنار زبان زد همه ساکنین جنوب ایران است. درختی مشکل‌گشا و معجزه‌گر. سختی هر چه که باشد. مشکل هر چه پیچیده‌تر و بیماری هر قدر کشنده‌تر، برگی یا شاخه‌ای از این چنار کریم چاره ساز، چنان بر طرف می‌کند که گویی از خود از نخست نبوده است. بزرگواری و کرامت چنار چنان است که هیچ زن و دختری جرات عبور از کنار درخت را ندارد. اهالی به‌چشم خود دیده بودند، زنی یائسه حدود هفتاد ساله، شبی در کنار درخت به‌خواب رفته و بامداد آبستن از جا برخاسته بود. دولت انسان‌دوست و ضعیف‌پرور انگلستان، طبق قانون حق حاکمیت ملت‌ها، این

جزیره را یک‌شبه مستقل اعلام کرد و شیخی هم برای حکومت آن تراشید. از آن‌پس برای دور کردنش از ایران، چنار را که کلمه‌ای فارسی است ابتدا به الخیار و بعدن که متوجه ضایع بودن و بی‌آبرویی الشیخ شده اند، به‌المنار تبدیل کرد. داشمندان و تاریخ نویسان گوش به‌فرمان هم تاریخی برای این حکومت، از پرپرک مادرشان بیرون کشیدند. در تاریخ رسمی این شیخ‌نشین که در مدارس درس داده می‌شود، آمده است" وقتی سپاه اسلام برای بیرون کشیدن این جزیره از ظلم و ستم ساسانیان به‌آن حمله کرد و مردم را از خرد و بزرگ، پیر و جوان از دم تیغ گزراند، بلال اذان گوی محمد بر بالای این درخت رفته و اولین ندای اسلامی را سر داده است. برای در اختیار داشتن این جزیره، اصلن و اساسن به‌هیچ نیروی قهریه، چه نظامی و چه شخصی نیازی نیست. چند لر از طایفه الوار یا کردی گرسنگی کشیده از قبایل اکراد، کافی است که خاک بی‌حاصل آن‌را که حتی قدرت تولید سوسمار و پشگل شتر را هم ندارد؛ به‌توبره بکشد.

نامه، یا همان گزارش مقام معظم و فرمانده‌ی عظیم الشان، به‌وزارت خارجه و ارتش انگلیس نوشته است. گلوله باران المنار را عصبانیت و از کوره درفتن یک افسر جوان تازه فارغ التحصیل دانشگاه جنگ، باعث شده بود که با پا در میانی فرمانده ناوگان امپراطوری و عذر خواهی شاه شیخ شجاع المناری به‌صلح و صفا و رو بوسی مفصل و مبسوط به‌انتها رسید.

در دارالحکومه‌ی الطهران که محل ارسال گزارش به‌-لندن بود، گوش از دهان خبر نشد. هیچ کس نتوانست بفهمد، ماوقع چه بوده است، و اصلن تیلقراف چیست. اما هر کس، بنا به‌ذوق و سلیقه و سنگینی پالان روی پشتش حدس و گمان‌هایی

زد و نتایجی باب میل خود گرفت. حتی شاه قدر قدرت صاحب قران، نیز به‌تکاپو افتاد و طبق فرمانی ملوکانه، تمام قاطرها، یابوها و ایشک هایی را که با خود و ایل و تبارش از ترکمن صحرا آورده بودند، پالان قجری بست و رو به‌سوی شهر قم، دارالامان بی‌بی معصومه کهف الامان امامیه، به‌راه افتاد که از آشیخ عباس قمی یا ملا هادی سبزواری بخواهد دهن کتابی برایش باز کنند، یا قمر را هل داده و از عقرب بیرون بکشند. باید بود راه چاره را بزرگان علوم و فنون " العلم علمان. علم الادیان و علم و الابدان" از حلیه المتقین یا مفاتیح الجنان بیرون کشیده با دعاهای ام صبیان، چهل بسم اله و آش ابو دردا علاج کنند. نه این که شاه ترسیده بود، بیچاره خوف کرده بود. شنیده شد، پیشنهاد کرده بود، به‌ملکه ویکتوریا تقاضایی نوشته و امان نامه بگیرد و گر نه از خوف و خشیه در حرم مطهر بانوی هر دو عالم متحصن خواهد شد.

البته گفته باشم، این را نباید به‌بزدلی قوم بیابان‌گرد قجر تعبیر کرد. اینان مردمی بی‌باک، نترس و بی‌چشم و رو بودند و هستند و تا ابد خواهد بود. منتها مردی آنان در حمام زنانه و در رختخواب زنانی که دیدن عکس‌شان باعث ضعف قوه باء شده و مرد را عنین می‌کنند؛ معلوم‌دار می‌شود. مثل همه مردم ما که به‌کچل، زلف‌علی و به‌کور، چراغ‌علی می گویند. مثلن نام پر افتخار فتح‌علی‌شاه به‌آن ریشوی دایم‌الجماع که در دو جنگ شکست خورده بود، چه معنی دیگری به‌جز شهامت و رشادت می‌تواند داشته باشد؟

حالا خیال نکنید، خود این بنده احقر، دل و گوده شیر داشته و هر آن آماده بودم در برابر قوه‌ی قاهره‌ای که آفتاب در سرزمینش غروب نمی کند، چماق یا دگنک برداشته و انگلیس

زنی کنم. البته و صد البته، همه تقصیر هم از ما نبود. بعد از فتح هرات به‌دست محمدعلی دولتشاه، انگلیس ها از بوشهر وارد شده و در کوچه پس کوچه‌های تنگ و تاریک شیراز، با آن بدن‌های بی‌موی واجبی کشیده‌شان، چیزی به‌ما نشان دادند که باعث فجعه شده و نزدیک بود، همه شب کور شویم. باز خدا نسل این سیدهای سبز عمامه را بیامرزد که به‌چشم‌های ما تف کردند و بینایی ما را به‌سر جای اولش عودت دادند. خود بنده، یعنی همین الاحقر، که نه سر پیاز بود و نه ته پیاز به‌حساب می‌آمد و تنها ممر زندگیم دیلماجی زبان‌های عراقی، عربستانی کمی اردو و دست و پا شکسته‌ای انگلیسی است که در طول نوکری و جامه‌داری حمام انگلیس‌ها در مصر آموخته‌ام؛ در مذاکرات صلح که دیلماج محمدعلی دولتشاه بودم، با یک چشم غره‌ی فرماندار انگلیسی، چنان بر خود لرزیدم که نشیمنم زدگی پیدا کرد و تا یک سید مستجاب‌الدعوت، با زبانش تفی به‌آن جا نمالید، نشت کرده و زهرآبی بویناک ترشح می کرد.

در دارالامان قم، با آن که آن حضرت معصومه‌ی عفیفه‌ی لطیفه در طول هزار و چند صد سال مهمانیش در ملک ری، معجزات، کرامات و خوارق عادت فراوانی به‌منضه‌ی ظهور رسانده بود؛ از دستان ضعیف ناتوانش کاری در برابر ارتش و قوه قاهره‌ی بریتانیای کبیر با آن پادشاه ماچه‌ی سنگین وزن گاو پستانش برنیامد. علما و فقها و قراء و مفسرین هم هیچ پخی نتوانستند بخورند. به‌ناچار شاه لرزان، ترسان، با لباس مبدل، با شکل و شمایل قاطرچی به‌الطهران فرار کرد.

به‌محض ورود به کاخ سلطنتی، با کوبیدن تعلیمی چرمی به‌پاچه‌ی شلوار خشم و غضب خود را به‌رخ همه کشید. با صدور فرمانی ملوکانه و به‌ضرب دو فوریت، دستور داد که

بارعام داده و بزرگان از صغار و کبار برای مشورت و یافتن راه‌حلی برای این معضل عظیم، در کاخ گل‌ستان حاضر شوند. وزیر دربار فورن دست به‌کار شد و با حاضر کردن عمله‌جات و فواعل، شاطران و یاوران، سطل‌ها و جاروها و قاب‌دستمال، مشغول رُفت و روب کاخ شدند. صد البته این خبر، برق آسا به‌علیا مخدره مهد علیا، ملکه‌ی مادر هم رسید و برای آن‌که از قافله حکومت‌گران عقب نمانده باشد، دستور داد فوج سربازانی که به‌عنوان پاسدار، مراقب و محافظ در اندرونیش مشغول خدمت بودند، دست بالا کنند. این فوج که از رشیدترین، خوش-سر و وضع‌ترین، و صد البته قوی‌ترین سربازان سرباز خانه‌ی دروازه قزوین، از میان هزاران سرباز تراکمه، اکراد و الوار انتخاب شده بودند، به‌امید آن که این آخرین ماموریت آن‌ها در اندرونی ملکه باشد، پاچه‌ی شلوارها را ورچیده و آستین‌ها را بالا زدند. آن‌ها خوب می دانستند، مدت خدمت در اندرونی بهشت‌آسای ملکه‌ی مادر ، هیچ‌گاه بیش از دو سه ماهی طول نمی کشد. یعنی هیچ سربازی، اگر رستم دستان هم بود، بیش از دو ماهی قدرت سرپا ماندن در این‌خانه‌ی لوات و جماع را نداشت. تازه پس از آن، سال‌ها باید بود، روغن کرمانشاهی، معجون هندی و خرمای عربی مصرف می‌کرد، تا قوای از دست رفته را کم و بیش، به‌تن بی‌حال و رمق شده‌ی خود باز می‌گرداند.

به‌هر طریق، صبح کله‌ی سحر، با برخاستن صدای اذان از گل‌دسته‌های مسجد شاه، خرد و کلان، پیر و جوان بزرگ-زادگان و اعیان و اشراف شهر، از خانه بیرون پریده تا بعد از غسل جنابت در حمام بازار بین‌الحرمین، خود را به‌مسجد رسانده و نماز پیشین را به‌جماعت و اقتدا به‌مجتهد العلما رهبر شیعیان

جهان و امام جمعه‌ی شهر الطهران برگزار کنند. که کردند و دسته‌جمعی در دهنه‌ی بازار واجبی فروشان، صبح‌هانه را دستی کامل از کله و پاچه، سیراب و شیردان یا حلیم بوقلمان به‌رگ زده و در معیت مجتهد العلما رهسپار کاخ گل‌ستان شدند. به‌محض ورود به‌کاخ هر کس در رتبه و مرتبه خود، صندلی، که آن‌را کرسی می گفتند یافته و بر آن تمرگیدند. آن سالن، با آن طول و عرض که در همه‌ی عالم، از روس و پروس و فرنگ و انگیز نظیر و مانند ندارد، پر بود از رجال صاحب ذکر و ذکور صاحب مال و ملک که ریش در ریش نشسته بودند. خانان و بیوک ایلات و عشایر از ایشک الدوله، یابو السطنه و قاطر پاشا در ردیف اول؛ علما از آیات عظام و حجج اسلام،رمال‌ها، آینه بین‌ها و دن کتاب بازکن‌ها، دعا نویس‌ها و زن آبستن کن‌ها در ردیف بعد؛ تجار و بازرگانان و کُساب از صادر کنندگان پشم و روده، واجبی و لوهلنگ، سنگ‌پا و گل سرشور در ردیف بعد. اما شاهزادگان و درباریان هنوز نرسیده بودند. شاه شب گذشته را نتوانسته بود درست بخوابد و هنوز از اتاق خواب بیرون نیامده بود.

ساعت به‌ده نزدیک شده بود که بالاخره دار و دسته‌ی قجر از در اندرونی‌های متعدد دربار تشریف فرما شدند. البته شاه پیشاپیش خانواده‌اش قدم برمی‌داشت و هیچ حال و حوصله نداشت و سر دماغ همیشگیش نبود. به‌وضوح دیده می‌شد که از دردی پنهانی به‌سختی رنج می برد. خوب جا و مکان او معلوم بود و یک سره به‌طرف تخت شاهنشاهی مملکت صاحب الزمانی رفت. طرف راستش صدر اعظم میرزا یمین الدوله نشسته بود که خوب جای خودش بود. اما صندلی طرف چپ را مجتهد العلما که فکر می کرد، محافظ و مراقب اصلی سلطنت و

بیضه‌ی دین به‌جز او کسی نیست، اشغال کرده بود. ملیجک رفیق، داماد و بچه‌خوشگل شاه، قدم به‌قدم، پشت سر شاه بابایش قدم برمی‌داشت. وقتی پشت سر مجتهد العلما قرار گرفت و دسته‌ی صندلی را گرفت و تکانی داد، مجتهد الاعلم الشریع فهمید، با همه می‌شود شوخی کرد و سر به‌سر گذاشت، اما با امرد بی‌حیایی که حتی به‌خود شاه هم رحم نمی‌کند، نباید دهن به‌دهن گذاشت. مجتهد العلما با سر افکندگی یک صندلی پس نشست و به‌روی خودش نیاورد که یک کونی از او در مملکت صاحب الزمانی برتر و بالاتر می نشیند. شاهزادگان و افراد ذکور ایل و تبار قجر هر یک بنا به‌مناسبت درجه و مقام خود، در دوری و نزدیکی شاه قرار گرفتند. جایی برای کریم شیره‌ای، دلقک دربار، باقی نمانده بود. رقصان و چرخ زنان، تا وسط سالن رفت و پشت به حاضران روی زمین نشست که لب‌خندی به‌لب‌های مبارک شاه نشاند.

ملیجک که تا کنون نتوانسته بود درست روی صندلی قرار بگیرد و معلوم بود چیزی در جایی از بدنش به‌شدت و حدت درد می کند؛ از جا برخاست و موضوع و مبحث مورد بحث را با حاضران در میان گذاشت. این که تا کنون سیاستمداران و نخبگان کشور نتوانسته اند موضوع حمله به‌شیخ نشین المنار را حلاجی کنند و از برنامه و خیالات دولت فخیمه انگلیس سر در آورند و همه‌ی این مشکلات باعث رنجش خاطر ملوکانه شده است، داد سخن داد.

آیت‌الله العظما، حضرت مجتهد العلما، با یقین این که ستون محکم و رکن اصلی حیات در کره خاک است و اگر نفس حقش را روانه فضای لایتناهی کند، کون و مکان را نابود و نابود را بود می کند، با گرداندن دانه به‌دانه‌ی تسبیح شاه

مقصودش، همراه سرفه‌ای که چیزی حدود یک پاجوال اخلاط از سینه مبارکش جدا کرد و از راه گلو به‌دهان آورده و پس از مزمزمه فرو داد؛ با قرات آیه‌ای از آیات سوره مبارکه المومنون فرمود:" الله الذی جعل الارض قرارا و السماء بنآًن و صورکم فاحسن صورکم و رزقکم من الطیبات ذالکم الله ربکم فتبارک الله رب العالمین. همین خدایی که ما را احسن و اشرف مخلوقات خود قرار داده، خودش به‌مبارکی و میمنت، نگهداری و نگهبانی و مراقبت خواهد کرد. غرض از عرض عرایض، این که شاهنشاه عظیم الشان، که شب و روز مراقب اوامر و فرمامین الهی است، کار را به‌ید پر قدرت خودش حواله کرده، برای مشتی سنی عمری ملعون، خون خودش را کثیف نکند.

شازده اصغر کوچکی که تازه از فرنگ و تحصیل در رشته‌ی تدارک علوفه‌ی دواب بازگشته است و با لباس‌های جلف و سبکی که می‌پوشید و آرایش تند و تیز زنانه‌اش، به‌قرتی معروف شده است؛ بی‌اجازه در جواب مجتهد العلما گفت:" البته اهل تسنن هم ایرانی هستند و نباید مورد تجاوز قرار بگیرند، ولی صحبت از عمری‌های کافر نیست؛ مهم عشق و حال خودمان است که از آن " اکسی دنت " به این طرف، شده است عزا.

شاه با سرفه‌ای نشان داد که قصد صحبت دارد. اما پشیمان شد و دم درکشید. دوباره مثل این‌که تصمیمش عوض شده باشد، روی تخت سلطنتی، به‌چپ و راست تکانی خورد و خود را جا بجا کرد که ناگهان تلنگش پوکید و گوزی چارواداری از ما تحت مبارکش رها شد. فقط بدیش این بود که درست در همین لحظه، مجتهد العلما دستی به‌محاسن شریف کشیده و سرگرم ختم صلواتی بود. ملیجک هم در صندلی خود، نا آرام

به‌چپ و راست می‌غلتید و مثل اینکه از کف صندلی چند میخ بلند بیرون زده باشد، روی نشیمن خود نمی‌توانست بند شود. از چیزی که او را چنین سخت آزرده بود، به‌تنگ آمد و به‌صدای بلند گفت:" مبارک باشد." دست آیت الله بیچاره به‌ریشش یخ زده بود و خنده‌ی شاه، مجلس را به خود لرزاند.

میرزا آقا خان نوری که با دسیسه‌ی ملکه مهد علیا و پشتیبانی سفارت انگلیس به‌صدرات عظما رسیده بود، خیلی با ادب از جا برخاست و دست به‌سینه رو به‌اعلاحضرت شاهنشاه قوی شوکت گفت:" من فکر می‌کنم، کار انگلیس بی‌حکمت نیست. البته این کار در حوزه قدرت و شکوه و عظمت این-سرزمین اتفاق افتاده‌است. ولی باید به‌خاطر داشت، که جزیره‌ی المنار از زمان فتح‌علی‌شاه از ایران منفصل و علی ای الحالین، متعلق به‌دولت فخیمه‌ی انگلیس است. چرا ما باید در امور داخلی یک چنان قدرت جهانی دخالت کرده و خود را نگران و ناراحت جلوه بدهیم. یک مشت عرب بی سر و پای بیابان گرد وحشی، در آن جزیره معیشت دارند که عدمشان به ز وجود.

این بار شاه به‌راستی از کوره در رفت و براق روی تخت کمر راست کرد. از ترس صدای ناهنجار هیچ تکانی به-خود نداد و همه‌ی زور و قدرتش را به‌کار گرفت که جوابی دندان شکن به‌این جاسوس سر و جان باخته‌ی پاچه ورمالیده بدهد:

میرزا آقا خان! شما مثل این‌که از کون کیفید! ما به‌عرب و عجم چه کار داریم؟ لابد از این حرف قصدتان گذاشتن حرف به‌دهان ما ست که خدای نکرده دولت علیه انگلیس را عصبانی کند؟ ما فکر و ذکرمان ملت ایر..." که دوباره همان صدای ناهنجار، البته به‌شدت و حدت توپ های دور برد انگلیس، از

نشیمن‌گاه حضرت اشرف برخاست و نگذاشت کلمه ایران به‌کمال از دهان شریفش خارج شود. اما شاه بعد از آن صدا و فروکش کردن ابخره‌ی و معنفه، کلمه‌ی ایران را کامل کرد و ادامه داد:" صد دفعه گفته‌ام کال‌جوش به‌ما نمی‌سازد. بد مذهب خوش مزه است و ما دوکاره بار می‌زنیم و سیرهای نیم‌پز ما را به‌این روز می اندازد."

سردار محمدعلی‌خان زنگنه‌ی اشنوی، هیکل غول مانندش را به‌زحمت از روی صندلی بالا کشید. شمشیر جواهر نشان خانوادگی را از غلاف بیرون کشید و در هوا چرخی داد و با صدایی که از ضرب و زور افیون از ته‌چاه به‌گوش می‌رسید، گفت:" اعلا حضرت دستور بفرمایند! من پدر انگلیس را...."

در همین موقع، پسر شش هفت ساله‌ی امیر کبیر، به‌دنبال خواهرک چهار پنج ساله‌اش که با سرعت از چنگ و بال برادر فرار کرده بود؛ سرزده به‌مجلس داخل شدند. پسرک بی‌هیچ توجهی به حاضران در سالن، به‌دنبال خواهرش که جیغ کشان از او می‌گریخت، دوید. دخترک خود را به‌مجتهد العلما رسانده، زیر عبای ملا قایم شد. پسر که او را دیده بود، یک‌سر به‌سراغش رفت. حضرت آیت الله برای پایان دادن به‌این جنگ و گریز، پسرک را با هر دو دست نگاه داشت. پسر اما بی‌معطلی، چنان سیلی محکمی به‌صورت شیخ معصوم مظلوم زد که عمامه‌اش یک‌متر به‌هوا پرید. انفجار بمب خنده، حواس همگان را پرت کرد و دخترک از فرصت استفاده کرد و از مجلس گریخت. باز پسر که اصلن متوجه شیخنا نبود، سر به‌دنبال او گذاشت که در میان مجلس، کنار کریم شیره‌ای لگد محکمی به‌شکم ببری‌خان، صدارت عظمای گربگان و لایت امام زمانی زد. گربه از جا کنده

شد و پشت مجتهد العلما که در حال برداشتن عمامه‌اش از روی زمین بود افتاد. باز خنده، شوخی و مزاح اوج گرفت. عالم جلیل القدر، سید اولاد پیغمبر که سخت کنف شده بود، با عمامه باز شده و گوریده به‌صندلی خود بازگشت. شاه برای دلجویی از او گفت" حضرت آیت الله به‌دل نگیرید! یتیم مانده‌های امیر هستند و کسی دلش برنمی‌دارد، آن‌ها را تادیب و توبیخ کند. پسرک سخت زود رنج و آتشین مزاج و زود خشم است.

" فرمایش شاهشان، سلطان صاحب قران، البته سخن شاهانه است. ولی تادیب شاهزاده‌ای چون او هم از اوجب واجبات است."

" می‌دهم هر چه زودتر سنتش کنند، تا هار و هورش بخوابد. چشم! امر، امر علمای اسلام در محافظت بیضه‌ی دین محمدی است."

هنوز ترکش‌های انفجار خنده، از پرواز گربه و قلوه کن شدن عبای پشم شتر کار یمن مجتهد العلما به‌در و دیوار اصابت می‌کرد که صدای قدم رو، به‌چپ چپ و به‌راست راست فوج نگهبان و مراقب علیا مخدر ملکه مادر، مامان مهد علیا شنیده شد. خنده وادار به‌سکوت گردید و سگرمه‌های آن دسته از حضار که صابون ملکه به‌تن‌شان خورده بود، در هم رفت. سربازانی که ماموریت‌شان از امروز صبح شروع شده بود و می رفت دو سه ماهی در خدمت ملکه مادر باشند، بچه‌های بیست، بیست و یک ساله‌ای بودند، تازه از صحراهای خشک و بی‌آب و علف رسیده. هنوز در چشم هایشان دو دو تشنگی، برق نیاز و نبودن به‌چشم می‌خورد. طفلی‌ها چنان به‌پر و پاچه‌ی پیر زن چشم دوخته بودند که اگر حضور این همه آدم ریز و درشت نبود، همین‌جا، در برابر چشم‌های پسرش، ماموریت دینی و

وجدانی خود را انجام می‌دادند. آن‌ها ملکه را نشسته بر کرسی سلطنتی، تا میان سالن پیش آورده و در مقابل کریم شیره‌ای روی زمین گذاشتند که با لگد ملکه، تا لگد رس، از او عقب نشست.

پچه‌پچه‌هایی در سالن بالا گرفت و صدای غرغرهایی شنیده شد. آن‌ها از حضور زنان در چنین مجلسی بزرگ و پر اهمیت شکایت می‌کرد. اما ملکه مهد علیا، کسی نبود که برای این گوجه فرنگی های بی‌خاصیت داخل دیگ، تره خرد کند. ابتدا طبق فرمانی، از خدمتکار لیوان آبی خواست تا گلو تازه کند و در همین اثنا سنجاق قفلی چارقدش را از زیر گلو باز کرد و با بال‌های آن خود را که از فشار خون رنج می‌برد، باد زد. لیوان آب را قورت‌قورت هورت کشید و لیوان را به‌دست خدمت‌کار سپرد. نگاهی به‌دوازده سرباز حلقه زده به‌دور کرسیش کرد و با رضایت کامل از نیرومندی و قوت آن‌ها رو به‌شاه کرد:" این همه تن لرزه، این همه دل واپسی و این همه خفت برای چیست؟ شما مردان از چه کسی خوف کرده‌اید؟ از یک زن؟ آن هم در آن‌طرف دنیا که دست و پایش، هر چه هم دراز باشد، به‌ما نمی‌رسد؟ از یک ضعیفه‌ی ناقص‌العقل به‌تنبانتان ریده‌اید؟" نفسش دوباره گرفته بود و لیوان آبی را که قبلن سرکشیده بود، به‌صورت عرق از تمام سوراخ سنبه‌های تنش بیرون داد. پس به‌ناچار لیوانی دیگر آب خواست و آن‌را نوشید. در حین این آب‌نوشی نفس از قفس هیچ‌کس بیرون نیامد. لیوان به‌دست خدمتکار باز گشت و ملکه ادامه‌ی سخن داد:" مردان قجر را چه پیش آمده است؟"

کریم شیره‌ای که از لگد رس خانم گریخته بود و خوب می دانست آن زن را حال بلند شدن از کرسی نیست، به‌صدای بلند گفت:" آن هم قجرهایی از طایفه داشاق باش."

" بله مردانی از طایفه... آشاقه باش.(رو به‌کریم شیره‌ای گفت) سگ پدر بد افیونی! باشد برای بعد... (رو به‌شاه کرده و ادامه داد.) به‌خدا! به‌جده‌ام طیبه‌ی طاهره! اگر شنیده باشم، دوباره ترس و لرز کرده باشید، خودم چادر به‌کمر بسته، خر قبرسی مورثی را پالان قجری زده، تک و تنها به‌لندن می‌روم و حساب آن زنیکه پتیاره گاو کمر را کف دستش گذاشته و برمی‌گردم."

" علیا حضرتا! این بنده همیشه در خدمت حاضرم، اما مردان انگلیسی هر چند سفید و مقبول و بی‌مو هستند، اما از مال و منال بی‌بهره‌اند؛ اگر به‌بزها و قوچ‌های پشم آلو خودمان کفایت کنید، حد اقل چیزی دست گیرتان می‌شود. آن بیچاره‌ها از کسر و کم‌بود اموال خبیثه، ناچار به‌اسب و قاطر و ایشک رو آورده-اند. لابد شنیده‌اید، ملکه کاترین روس یک روز بعد از جماع با اسب، چشم از جهان فرو بست؟"

"اما این زنکیه بد انگلیسی با آن هیکل غول پیکرش فقط یک سگ ملوس دارد."

" آن برای مقدمه کار، یعنی لیس زدن به‌کار می رود."

امیر لشگر سپهبد زنگنه، هیکل غول آسای زیبایی اندامش را فنروار از صندلی بالا کشید و بی آن که به‌ملکه نگاه کند، به‌کریم شیره‌ای گفت:" کریم حیا را خورده و پی حجاب می‌گردی. دندان روی جگر بگذار."

ملکه با پشت چشم نازک کردن گفت:" این مرغ پخته بود که میان دیس شاخدار پلو اجابت مزاج فرمود؟"

سپهبد با شرمندگی مثل یخ روی صندلیش وارفت و کوشید به‌مسیری که ملکه نشسته است، نگاه نکند. اما مجتهد العلما در تمام این مدت، دستش زیر عبا، جایی را میان خشتک

مالش می داد، بی آن که دستش را بیرون بیاورد گفت:" بله این سخنان شایسته مجلس شاهانه و شورای بزرگان نیست."

ملکه از این حرف مجتهدالعلما سخت دل آزرده شد که او را در شان و مقام نشستن و گفتگو با مردان و بزرگان نمی‌داند، اما دندان روی جگر گذاشت و صبر کرد، تا به‌وقتش حق این دیرک بی حس و حال وسط خیمه را بدهد. پس از روی کرسی شاهی برخاست و چرخی به‌دور سربازان محافظش زد و حاضران در مجلس را از ریز و درشت برانداز کرد. او زیر و بالای همه‌ی مردان شل و ول فرورفته در صندلی‌ها را می‌دانست و صابونش را به‌تن همه‌ی آن‌ها زده‌بود. هیچ یک از این مردان، نای راه رفتن تا یوسف آباد را هم‌نداشتند؛ تا چه‌رسد پای پیاده تا لندن را پیمودن. پس قدمی به طرف شاه برداشت و با هر قدم حرف‌هایش را شماره کرد و ضرب‌آهنگ قدم‌هایش را پشتیبان صدایش کرد. اما یک‌باره در وسط سالن ایستاد و گفت:" آیا در این مجلس، مردی هست که با من تا لندن بیاید؟"

کریم شیره‌ای، نشسته بر سنگ‌های مرمر کف کاخ گلستان، چرخی به‌دور خود زد و رو به ملکه و پشت به‌شاه از او پرسید:" حالا کار به‌جایی رسیده است که شما " هل من ناصر ینصرنی " می کشید. نه! خدا نیارد آن روزی را که کار تا این حد خراب شود."

مجتهد العلما تازه دستش را از میان خشتکش بیرون کشیده بود و با شصت همان دست مشغول پاک و بیرون کشیدن محتویات یکی از دو سوراخ دماغش بود که آن‌را به‌دست راستش داده و از آن گلوله‌ای مطلوب ساخته و با پشت ناخن انگشت وسطا و شصت تا دور دست پراند و گفت:" آقای کریم عصاره الخشخاش! بکار بردن کلامی آن‌چنانی، از بزرگواری

به‌آن عظمت، شان و مقام و جا دارد و نمی‌توان آن‌را به هر کسی نسبت داد. جای به‌کار بردن کلام آن عظیم‌الشان در چنین مجلسی نیست."

" حضرت مستطاب مجتهدالعلما! حضرتت کلام خدای او را در این مجلس به‌کار بردید، همین که نوبت ما شد، آسمان تپید، یا مال شما سرش دست خودتان است؟"

ملکه مهد علیا موقع را کاملن مناسب دید که نطق این ملای خروس خوار را بچیند. با تکانی به باسن نداشته‌اش پاچین گل من گلیش را چرخی داد و جلیقه زر دوزیش را با کشیدنی محکم، صاف کرد و روی کرسی شاهانه‌ی خود جلوس کرد. با مهربانی به‌کریم شیره‌ای گفت:" کریم جان به‌دل نگیر! ایشان از آن روباه‌هایی است که خروس را فقط در پستوی خانه می‌خورد. جیگرش را ندارد به زن هفت جا خوابیده اش بگوید: نفسم برای فلانی بلند شده است. (به تندی رو به مجتهد العلما کرد و تندتر گفت.) اما حضرت مستطاب نایب امام زمان، من خایه‌ای داخل شورتم دارم که از عمامه شما هم بزرگ‌تر است. می‌گویید نه، بفرمایید با دست اندازه کنید. اما اگر آن روز، آن‌را به‌شما نتپاندم، فقط به‌خاطر کون گهی‌تان بود."

ملکه روی دور افتاده بود و خوب ترک‌تازی می‌کرد. این پیش‌روی و چپ و راست زدن‌ها بیش‌تر از آن‌جهت تند و تندتر می‌شد که لب‌خند رضایت پسرش، سلطان ابن سلطان و خاقان ابن خاقان، صاحب العنام و اعنام او را شیر می‌کرد. پس دوباره از روی کرسیش برخاست و چند قدمی در مجلس قدم برداشت و این بار با صدایی بلند گفت:" هل من ناصر ینصرنی؟"

نفس از قفس کس بیرون نزد. همه خوب می‌دانستند این زن که دستش تا مرفق به‌خون شوهرش، صدر اعظم بزرگ ایران قایم مقام فراهانی و داماد برجسته و صدر اعظم بزرگ، امیر کبیر میرزا تقی خان فراهانی که کم از قیصر پروس نبود، آلوده است. این زن که پس از شوهرش هر مردی را که دیده و پسندیده بود، روی خود کشیده‌است؛ جرات و شهامت آن‌را دارد که خایه تابش کند و بیضه‌هایش را تا حلقومش بالا بیاورد. همه سکوت کرده بودند و زیر چشمی او را برانداز می‌کردند. عاقبت ملیجک از روی صندلی خود، با دردی که کمرش را خم کرده بود و او را به‌صورت ماری زخمی درآورده‌بود که به‌خود می-پیچید، برخاست و گفت:" من یکی حاضرم تا چین و ماچین دنبال مادر زنم بروم. شاید تو یک‌نفر در همه‌ی این ولایت امام زمانی مرد باشی."

کریم شیره‌ای دیرش شده بود و مقدار مصرفی صبح و سر صبح‌هانه، ته‌کشیده بود و به‌خمیازه ها و دهن دره‌های ناگسستنی مبتلا شده بود. از خدا می‌خواست، سر و ته موضوع هم‌آمده و هر چه زودتر خودش را به‌منقل و بافور برساند. هر چند بی‌آن که توجه کسی را جلب کند، چند بار حب شیره را به‌دهن انداخته و بی‌قطره‌ای آب فرو داده‌بود، اما هیچ‌یک از این‌ها، علاج احتیاج اصلی را نمی‌کرد. زیر لب به‌غرغری گفت:" سنی که روز حشر شفیعش عمر بود ----- کوری ببین که عصا کش کوری دگر بود. علیا حضرتا! حالا که به‌جنگ چنان ماده شیری می‌روی، دست کم باید شیر گیری همراه داشته باشی."

حالا اعلی حضرت بود که به‌تیریج قبایش بربخورد. ملیجکش از او بریده و به‌زنی ملتجی شده بود. یعنی روزگار

چنان از او روی برتافته که بچه‌خوشگل و دامادش، وزیر دربارش از او قطع امید کرده است؟ با لحنی که ناله و شکایت را درهم آمیخته بود، از او پرسید:" ملی‌جان! می‌خواهی بروی لندن برای چه؟"

" ای بابا! شا بابا، هر کس نداند، تو خوب می‌دانی. من پسر ده دوازده ساله‌ای بودم که به‌میان دست و پای تو افتادم. از همان شب و روز اول، کوزه دوکاره‌ات را داخل پاشیر ما فروکردی. حداقل تو یکی، کمی آدمیت سرت می‌شد و آب تف کافی و وافی به‌کار می بردی. اما این نامردها، که هیچ کدامشان از زن حیض چیزی کم ندارند، با دلیل و بی‌دلیل یقه‌ی مرا می-گیرند و تهدید می‌کنند، آبرویم را در همه‌جا خواهند برد و سوار کار می‌شوند. کسی در این دربار نمانده که در جوال ما بار نزده باشد. همین چندی پیش، جناب مجتهدالعلما، ساعت ده شب فرستاده که ملیجک باید بیایی تا نمازت را درست کنم. نامرد یک راست، مرا به‌پستو برد و از تمام نماز فقط رکوعش را به‌من یاد داد. اما خدا کند چشمت روز بد نبیند. همین که حشفه را خشکاخشک فرو کرد، کش دم بواسیر ما دررفت و دیگر پا نگرفت. بیرون‌زدن نیم‌متر روده‌ی بزرگ سر جای خودش، درد مقعد به‌تخم چپ جناب آیت الهی، خون ریزی مدامش که گاه و بی‌گاه یک لیوان خون از کون ما به‌داخل مبال می ریزد یک طرف. دردش ناله‌ی کون سوز مرا تا عرش اعلا بلند می‌کند. گفتم بروم لندن، با پا در میانی علیا حضرت، بلکتن علاجی واقع شود."

بله به‌راستی به‌رگ‌غیرت شاه برخورده بود. بچه-خوشگلش، ندیم و هم‌دم و یار غارش از او نا امید شده و به‌زنی آن هم مادر خودش پناه برده بود. شاه گفت: ملی‌جان! خودم که

نمرده‌ام. اصلن تو باید به‌این سفر بروی. هم به‌عنوان معالجه، تا کسی سوء ظن نبرد، هم به‌عنوان وزیر دربار شوکت آستان ما، برای سرکشی و تفحص، در خصوص وقایع اخیرن رخ داده که سخت ما را مشوش کرده است.(رو به‌جمع حاضر فریاد زد.) کجا ست این دیلماج پدر سوخته که او را همراهی کند؟"

من هم با این که تریاکی یا الکلی نیستم و حتی به‌سیگار هم لب نمی‌زنم؛ از زور و فشار خستگی به‌چرت افتاده بودم و از آن‌جا که در این چنین مجالسی کمتر کاری به‌من مربوط می-شود، روی همان صندلی ساخت لهستان، هفت سلسله‌ی مسلسله-ی حکام و پادشاهان ایران و توران را به خواب دیده بودم که نعره السطان ابن سلطان و خاقان ابن خاقان از میان راه، به-مجلسم پرتاب کرد. سراسیمه چنان از روی صندلی بالا پریدم که صندلی چسبیده به‌پشتم تا میان سالن همراهیم کرد، چون دست‌هایم را به‌پس پشتی گره‌کرده‌بودم. در جلو جای‌گاه، سکندری خورده و با سر روی کفش‌های مبارک حضرت اقدس نزول کردم که اسباب مسرت اعلا حضرت را فراهم کرد.

آقا خان نوری، صدر اعظم تابع انگلیس مداخله کرد:" قربان از اوضاع خزینه‌ی دولت با اطلاع هستید. چنان پولی در بساطمان به‌هم‌نمی‌رسد. ضمن آن که جاسوسی و تفحص ما در انگلیس به درد عمه و خاله خانم‌مان می‌خورد. یعنی ملیجک و دیلماج باشی، می‌توانند از دستگاه پیچیده و مرموز انگلیس خبری محرمانه به‌دست بیاورند؟

" حرف زیادی نباشد. نامه‌ای به‌سفیر ما در لندن بنویس که از وجوه زیر میزی و حق بوق و پول چایی که به‌جیب می-زند، کار این دو را رو به‌راه کند. ملی‌جانم کون درد گرفته است و من طاقت درد بردنش را ندارم."

فردا صبح زود، کالسکه سلطنتی دربار ولایت امام زمانی، برای حمل یک فقره دیلماج و یک کونی کون‌پاره، دم در خانه منتظر بود. من وسایل زیادی نداشتم که به‌جمع و جور و وقت بسیاری نیاز باشد. یک دست کت و شلوار به‌سبک اروپایی که پوشیدنش در الطهران پایتخت ولایت امام زمانی ممکن نبود، چند پیراهن یقه‌دار تمیز و اطو کرده با کراوات مناسب آن، چند دست لباس زیر و جوراب و یک پالتو زیبا و خوش دوخت که از یک سرباز روس به‌قیمت یک بطری عرق سگی، یک نان سنگک و سه گوجه فرنگی که از روی بار میوه فروش دورگرد کش رفته‌بودم. این که سرباز روس، پالتو نظامی روس را از کجا آورده بود و چطور حاضر به‌فروش آن شده بود، مطلبی بود که اصلن و ابدن، به‌من ربطی نداشت. مهم این بود که من لباسی داشته باشم تا در سرمای سگ‌کش پر برف و بوران، مرا محافظت کند که می‌کرد. چمدان به‌دست به‌کالسکه نزدیک شدم. معلوم بود اول به‌سراغ وزیر دربار ناصری رفته و او را سوار کرده‌است. لامروت چنان بار زده بود که بنه‌کن حرکت کرده بود. چند چمدان و یک صندوق آهنی و چند بقچه-بسته و دست آخر یک گونی صد کیلویی برنج که نمی دانم خرخره کش از چه انباشته بود. از او پرسیدم:" این همه وسایل، چه هستند و برای چه برداشته ای؟"

"سوقات‌هایی هستند، برای عمه‌جون ملکه ویکتوریا، نخست وزیر و سرها و لردهای مهم دربار."

بیچاره خیال می‌کرد، نامه‌ی فدایت شوم با دعوت‌نامه‌ی سر به‌مهر برایمان فرستاده‌اند و قرار است در دربار عظیم‌الشان انگلیس، اطراق کنیم. معلوم بود که اینش به‌من ربطی نداشت و نباید در کار بزرگان دخالت کنم، اما آن چنان که او بار زده بود،

جایی برای تنها چمدان من نبود هیچ، جایی برای نشستن من هم باقی نگذاشته بود. خلاصه به‌هر زحمت و زور و فشاری که بود، به‌اندازه‌ی یک کون برای خود جا باز کردم و در کنار او قرار گرفتم. اما چشم‌تان روز بد نبیند. نشستن همان و بوی گندی که نظیر آن، در خلاهای مسجد شاه و هرز آب حمام بازار بین الحرمین یافت نمی شود، از او بالا کشید و به سر و صورت و تمام حواس من هجوم آورد. اولش کوشیدم، به‌روی خود نیاورم و هر طور شده طاقت بیاورم. از قدیم گفته اند عمر سفر کوتاه است. اما هنوز به دروازه قزوین تهران نرسیده بودیم که دیدم، دل و روده، روده و رودخاله، جیگر سفید و سیاه، کبد و طحال از حلقومم به‌طرف دهانم هجوم آورده است و الان است که همه-ی اندرونم بیرون بریزد. ناچار پالتو روس دوزم را برداشته و به‌کنار کالسکه‌ران رفته و در هوای سرد و یخ‌بسته نشستم. یک ساعت از شب گذشته به‌شهر قزوین وارد شدیم، بلافاصله اتاقی در مسافرخانه‌ای اجاره کردیم. خوش‌بختانه او اتاق را برای خودش و وسایلش برداشت و من مجبور شدم، در اتاق عمومی، کنار نه‌نفر دهاتی و کارگر و مسافر گذری که از شستن پا و مسواک کردن دهان و زدن قطره آبی به‌زیر بغل برای ستردن عرق تن، محروم بودند و معلوم بود، شام شب را کنار بساط سیراب شیردانی، با یک نان بربری که مغز پخت نشده، به‌انجام رسانده و ابخره و اگوزه‌ای که با آمونیاک و اذت و اکسیژن برابری می‌کرد، در اتاق موج می‌زد. ولی این همه بو، آن هم صادر شده از ده‌نفر، در برابر عفونت رودهای وزیر دربار حکومت عدل اسلامی و لایت امام زمانی، رایحه بهشت و عطر معطر مینوی جاودان به‌نظر می‌رسید.

صبح بی‌هیچ‌گونه معطلی سوار شدیم. او نک و نال می‌-کرد که صبح‌هانه را اول بخوریم. ناچار تاخیر و از دست‌دادن کشتی را به‌او یاد آور شدم. رضایت داد در قهوه‌خانه‌ای میان راه به‌این وظیفه‌ی الهی انسانی خود سر و صورتی بدهیم. منتهی برای سوار شدن که برای او پر زحمت و درد آور بود، زیر بغلش را گرفتم و گفتم:" ملی‌جان سنگینیت را بینداز روی من و یک کمی عجله کن." دستش را از روی شانه من برداشت و یک‌قدم عقب نشست و رو در روی من گفت:" مقام و مرتبه خودت را فراموش نکن. نپندار چون با من هم‌سفری با من برابر و رفیق و هم‌کاسه‌ای. به‌یاد داشته باش! من وزیر دربار و داماد شاه هستم. همیشه فاصله‌ی خودت را با من حفظ کن، و گر نه آن خواهی دید که سزاوار آن هستی." دیدم الحق درست می‌گوید. من کجا و داماد و وزیر دربار کجا.

تازه غروب کرده بود که به‌شهر رودبار وارد شدیم. سپورهای شهرداری، فانوس‌های روشن را با چوب بلند چنگک داری به‌میخ‌ها و تیرها، آونگ می کردند. دوباره مسافر خانه بود و اتاق عمومی که خوش‌بختانه آن قدرها شلغم و پیاز و ترب مصرف نشده بود و شبی آرام به‌صبح رسید و کالسکه سر وقت به‌جانب انزلی به‌حرکت درآمد.

در مسافرخانه‌ی تر و تمیزی نزدیک بندر، اتاق گرفتیم. چون از فردا پا در خاک اجنبی می گذاشتیم بهتر دیدم حمام کرده و سر و صورتی صفا بدهیم. آقای ملیجک، داماد و وزیر دربار شاهنشاهی قجر، به‌این بنده دستور فرمودند که به‌حمام رفته و پشتش را کیسه بکشم. البته چاره‌ای جز اجابت اوامر نبود. این کار، نه به‌سرعتی معقول، ولی سرانجام به‌پایان رسید و می‌-خواستم سرگرم شست و شوی خود شوم که خواهش کرد در جا

کردن روده‌ی بیرون زده‌اش، به‌او کمک کنم. تمام تنم با چندشی تند و لرزاننده تکان می‌خورد و از دست‌زدن به‌روده‌ی پر گه ایشان مشمئزم بوده و دستم به‌بی ثباتی لرزانگی می لرزید. می-خواستم رویم را از آن شیی خبیث برگردانم که زور درد، فریادش را درآورد. به‌هر صورت این کار هم به‌پایان رسید.

صبح‌الطلوع، تر و تازه، نو و نوار در بندر ایستاده و منتظر سوار شدن کشتی بودیم که مصیبت اصلی آغاز گردید. حضرت اشرف وزیر دربار، از آب و دریا و کشتی مثل سگ می‌ترسید و از شدت خوف دندان‌های زردی گرفته‌اش، کلیک-کلیک به‌هم می‌خورد. دو درجه‌دار نیروی دریایی روس، با زبانی که یک کلمه‌ی آن برای او قابل فهم نبود، کوشیدند متوجه-اش کنند که ترس ندارد و کشتی از روی زمین امن‌تر است. ولی ترس چیزی نیست که در جیب آدم باشد، دربیاوری به‌دور پرت کنی. درجه‌داران چند بار رفتند و آمدند، افاقه نکرد. کشتی بارش را زده و مسافرانش را سوار کرده و آماده ی حرکت بود. اما او هم‌چنان بیدی بود که در طوفانی شش جهتی گرفتار آمده‌باشد. فرمانده‌ی کشتی ناخدایی با سابقه و جنگ دیده‌بود، با چشم‌هایی که بطری بطری از آن عرق‌سگی می‌بارید، از اتاقک فرماندهی خارج شد و علت تاخیر را پرسید. چند لحظه بعد دو درجه‌دار تا کنار من پیش آمدند و ناگهان چرخیده و پشت سر ملیجک، یا همان ملی‌خودمان قرار گرفتند و با حرکتی سریع، گونی خالی برنج صد کیلویی را، بر سر وزیر دربار ولایت امام زمانی کشیدند. اما چون در داخل گونی داد و فریاد می کرد، یکی از درجه داران دستمال دماغی خود را از جیب بیرون کشید و به-دهان او چپاند. هر دو سر و ته گونی را گرفته و در اتاقکی کنار موتور خانه‌ی کشتی که فقط جای‌گاه مناسبی برای درست کردن

و پختن کباب بود، خالی کردند. دیگر صدایی از او تا بندر آستاراخان شنیده نشد.

در آستاراخان نیز همان‌طور با گونی، به‌سراغ او رفتند. با آن‌که قسم و آیه به‌کار گرفته بود: از قطار نمی‌ترسد و چندین‌-بار با قطار دودی شاه‌بابا به‌پابوس حضرت شابدول‌عزین رفته، توجهی به‌او نکرده و یک سر او را به‌کوپه‌ی انبار قطار در جنب کوپه‌ی دواب برده و روی علوفه‌های اسب و گاو و گوسفند جای دادند. به این ترتیب در قطاری که از آستاراخان تا مرز آلمان یک‌سره و بی‌توقف می رفت آرام و آسوده پیش‌رفتیم.

در ایست‌گاه شهر لایپزیک که مرز آلمان و لهستان بود، اولین مشکل اروپایی آغاز شد. افسر آلمانی اجازه نمی داد، موجودی با چنان بوی تعفنی و چنان نیم‌متری روده آویزان، وارد کشور شود. از بخت‌خوش، او فکر این قضیه را کرده بود و نامه‌ای به‌خط خود اعلاحضرت برای قیصر پروس گرفته بود. افسر نگهبان مرزبانی، با همه‌ی خشونت و تندخویی، مردی وظیفه‌شناس و پاسدار حریم حقوق انسانی بود. فی‌الفور نامه را به‌برلین مخابره کرد و دستور مافوق خود را به‌اجراء درآورد. قرار شد، دکتری در بیمارستان شهر او را معاینه کرده و اگر مرضش بی‌خطر بوده و مسری نباشد، اجازه ورود و خروج صادر شود. از قضای‌اتفاق، دکتر پس از معاینه اظهار داشت: این اساسن بیماری نبوده و پارگی و فشار مضاعفی است که بر بدن آن مادرمرده واردآمده است. خودش نیز حاضر است در نیم ساعت بیمار را معالجه کرده و در مدتی مثلن سه روزه از بیمارستان مرخص کند. اما حضرت اشرف، اصرار به‌اصرار که باید به‌لندن رفته و در رساندن هدایای بزرگان بریتانیای کبیر راسن اقدام کند. به‌همین دلیل، دکتر خیر و انسان دوست، چند

قرص تقویتی و مقداری سوپ ساده‌ی آبکی به‌او داد تا از خوردن غذاهای سفت و مدفوع آور پرهیز کند. او با یک عمل پنج دقیقه-ای چوب‌پنبه‌ی بزرگی به ماتحت وزیر دربار ولایت امام زمانی فرو کرد و با نوار چسب‌هایی که باز کردنش به‌رستم دستان و زال زر نیاز داشت، آن‌را محکم کرد تا در فرانسه دوچار اشکال نشویم؛ که همین‌طور هم شد.

در بندر پادوکاله به‌او گفتم:" حضرت اشرف! با نهایت رعایت فاصله و ادای احترام به‌مقام شامخ و عظیم‌الشان ملیجک-خان دربار ناصری، از پیش گفته‌باشم، اگر در این جا شنگولک بازی دربیاوری، ممکن است فرانسوی‌ها مثل روس ها رفتار نکرده و از سوار کردنت امتناع کنند. آن‌وقت باید با تغار شکسته و ماست ریخته، سرت را جای پایت بگذاری و دست خالی به-ولایت امام زمانیت باز گردی، لای دست شابابایت. چشم دریده و بی‌حیا گفت:" کی بترسد؟ من و ترس؟ صدتا مثل ترا کشتی سوارم و آب‌باز." راست هم گفت. سرش را جای پایش گذاشت و مثل بچه‌ی آدم سوار شد که آفتاب غروب در بندر لندن از آن پیاده شدیم.

در لندن عقیده داشتم، در این‌موقع روز، بهتر است مسافرخانه‌ای پیدا کنیم. شامی درست و حسابی بخوریم، حمام کنیم و فردا سر حال و قبراق، سراغ سفارت‌خانه ولایت امام زمانی برویم و نامه های دولتی را برسانیم و درخواست خودمان را مطرح کنیم. او اما پایش را در یک کفش کرد که الا و بیلا نه! ما فرستاده‌ی اعلاحضرت شاه هستیم و چشم‌شان کور، باید در را باز کرده و قدم ما را روی تخم چشم‌شان بگذارند. در این کشاکش معلوم بود که حرف و عقیده او زور می شود و محلی از اعراب برای پیش بردن عقیده‌ام ندارم. ناچار به‌حربه‌ی

آخرین دست زدم که پول به‌اندازه کافی نداریم و نمی توانیم کالسکه گرفته و خودمان را به‌سفارت که آدرسش را هم نمی-دانیم، برسانیم. بعد از گشتن و زیر و رو کردن جیب‌های من که مطمئنش کرد پولی در بساط باقی نمانده‌است؛ دستش در خشتک شلوار و زیر شلواریش کرد و کیسه‌ی کوچکی مملو از لیره و پوند و سکه‌های انگلیسی بیرون آورد و گفت:" برای روز مبادا." کالسکه گرفته و با آن همه اسباب و وسایل او سوار کالسکه شدیم.

اول من با احتیاط بسیار، با بند خم‌شده‌ی انگشت وسطا در زدم که خبری نشد. بعد با بند خمیده همه‌ی انگشت هایم زدم که جوابی نیامد. او جلو آمد، اول با مشت و بعد با لگد به‌جان در افتاد. هم‌چنان صدایی در جواب شنیده نشد. عاقبت چند قلوه سنگ پیدا کرد و برای پنجره‌های طبقه‌ی دوم ساختمان نشانه رفت. یکی از قلوه سنگ ها به‌شیشه خورد و صدای جرنگ شکستن شیشه بلند شد. عاقبت قبول کرد، در همان نزدیکی‌ها اتاقی در مسافرخانه‌ای بگیرم و آن‌شب را هر طور شده سر کنیم. به‌محض ورود به‌مسافرخانه و درخواست یک اتاق برای دو نفر، مسافرخانه دار پرسید:" آقایان گی هستند؟" ملیجک با اصرار تمام می‌خواست بداند، مردک چه‌پرسیده‌است. گفتم:" می‌خواهد بداند ما کونی هستیم؟" که زبانش به‌کونش فرو رفت و دیگر چیزی نپرسید. من هم مثل همه‌ی غریبان عالم سر درد دلم باز شد و ماجرا را از سیر تا پیاز و این که این حضرت آقا کیست و برای چه به‌لندن آمده‌است، مثنوی هفتاد من کاغذ سر هم کردم.

مرد مسافرخانه‌دار عاقله مردی بود، تازه جو و گندمی شده. دستی به‌شانه‌ام زد و رفیقانه گفت:" این هیچ غصه ندارد. به‌سفارت و سفارش از بالا هم احتیاج ندارد. همین نزدیکی

بیمارستانی است و یک دکتر ارتشی که سال ها در هند خدمت کرده‌است، کار می‌کند. خدای جراحی است و اساسن تخصص او در کون‌های پاره و چیزهای دریده‌است." او به‌شوخی که طعمی از نژادپرستی در آن به مذاق می‌زد ادامه داد:" چیزی که در منطقه‌ی شما بسیار رایج و معمول است." راستش اول رگ گردنم سخت برخاست و خواستم جوابش را نقد کنم، اما دیدم چیزی که از خدا پنهان نیست، چرا باید از خلق خدا پنهان باشد. تازه مگردر قرآن یک سوره بزرگ درباره مبحث شیرین لواط و قوم لوت به ذکر خواص و عادات حسنه‌ی ما مردم شرق صادر نشده است.

ملیجک با سخت‌سری معتقد بود، باید تا صبح صبر کرد، سفیر کبیر چشمش کور باید دست به کارشده و دکتری مطمئن پیدا کند. به‌این طریق او مجبور خواهد بود، تمام مخارج را در وجه بیمارستان کار سازی کند. از کجا معلوم، این پیرمرد انگلیسی، قصد سر کیسه کردن ما را نداشته باشد؟ از کجا با بیمارستان زد و بند نداشته باشد؟ به‌همین دلیل عذر آورد، ما پول نداریم و باید سفارت مخارج آن را بپردازد.

" اولن نگران پولش نباشید. فعلن دولت کارگری سر کار است و آن‌ها سوسیالیست هستند و مخارج دوا و دکتر در حد بیمارستان دولتی، مجانی و به‌خرج دولت است. دومن، من این دکتر را خوب می‌شناسم و ممکن است کارتان در حد سر پایی باشد. یک معاینه‌ی ساده ضرری ندارد. اگر کار سختی باشد، مسلمن همین حالا دست به‌کار نخواهد شد."

" پدر من چرا پیله کرده‌ای؟ اگر من نخواهم تو کار چاق کن کون من باشی چه کسی را باید ببینم. اصلن ای بسا خود ملکه ویکتوریا دست به‌کار شود و دکتر مخصوص خودش را برای

معالجه من پیش‌نهاد کند. من که از کوچه بازارهای الطهران نیامده‌ام.."

" تو متوجه نیستی. مگر شاه شما چند بار به‌خاطر یک فعله، یک عمله یا یک اکره دست در جیبش کرده‌است؟ چند دفعه، دکتر خودش را فرستاده که این جنده‌خانم، چنین کاری بکند؟ دومن، اگر هر یلدان گشنی از راه برسد و در دربار برای او اتاق خالی جور کنند، آن دیگر دربار، آن هم دربار بزرگ ترین امپراطوری جهان نیست بلکه کاروان‌سرایی برای دواب است. اما تو متوجه نیستی! اگر بیماری تو واگیر داشته باشد، یا اگر امشب تا صبح سقط شوی و من قبلن گزارش نکرده باشم، برای من مسئولیت بزرگی دارد و من حاضر نیستم ترا با این وضع به‌مسافرخانه راه بدهم."

سنبه پر زور بود و حضرت اشرف، اجل، اکرم آقای ملیجک خان مجبور شد، جام شوکران را سر بکشد و همراه ما به بیمارستان تشریف بیاورد. دکتر در بیمارستان نبود و مجبور بودیم صبر کنیم. با آن که حسابی شب شده‌بود، دکتر آمد. کنار میز پذیرش ایستاد و با دقت پرونده‌ای را که پرستار پر کرده بود مطالعه کرد و در حالی که هنوز آن را می‌خواند، به‌کنار ما آمد. مسافرخانه‌دار برایش توضیح داد که چه پیش آمده است. دکتر همین که سر از پرونده برداشت از من پرسید:" شما از ولایت امام زمان آمده‌اید؟" سئوال معنی داری بود. یعنی ما مردمی هستیم که کون پاره می‌کنیم، یا کون‌مان را پاره می کنند. دوباره گفت:" چیز عجیب و غریبی نیست. عملش نیم ساعت طول می-کشد و بعد از سه روز استراحت در بیمارستان سالم و سر حال می‌تواند، به‌نزد امام زمانش برگردد. اما عمل فردا صبح انجام خواهد شد. همین الان بستری شود و برای فردا آماده‌اش کنند.

وقتی صبح به‌بیمارستان رسیدم، عمل انجام شده بود و ملیجک هنوز کامل به‌هوش نیامده بود. کنار تخت نشستم و منتظر شدم که خودش را دریابد. تنها در اتاقی خالی خوابیده بود و با نفس‌های بلند و عمیق، سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. دکتر با لباس اتاق عمل آمد و او را برانداز کرد و نبضش را گرفت و فشارش را سنجید. از من پرسید:" تو چکاره‌ی او هستی." سری تکان داد و با تاسف بسیار گفت:" حالش خوب می‌شود. مجبور شدم، قسمت بزرگی از روده‌اش را ببرم. فاسد شده بود. شما مردم چه درد و مرگ‌تان است؟ با روده‌ی این بابا چه‌کرده اید؟

" آقا همه این کاره نیستند."

چرا همه‌تان این کاره‌اید. یک افسر جوان، بیست و یکی دو ساله، با ساکنان شیخ‌نشین المنار برادرانه رفیق شده بود. بیچاره را بردند و مست کردند و مخلوط تریاک و حشیش به‌او خوراندند و تمام ساکنین جزیره، حتی خود شیخ که مردی هفتاد ساله بود، به‌او تجاوز کردند. مجبور شدم در همان کشتی عملش کنم.

پس گلوله باران شیخ نشین المنار به‌خاطر..."

" بله! به‌خاطر پاره شدن کون یک پسر بچه جوان بود.

حكمت حمار

حکمت حمار

از کجا راه افتاده بودند، هیچ کدام به‌یاد نداشتند. یعنی برای‌شان اصلن مهم نبود کجا بوده‌اند. همین‌جور علابختگی رفته‌بودند و حالا هم مهم نبود به‌کجا می‌روند. راه زیادی هم نی‌آمده بودند. بحث و گفت‌گوشان، بحث که نه، حرف‌هایی که می‌زدند هم سر و تهی نداشت، همین‌جور شرو وری می‌کردند.

هریک پنج لیوان آب‌جو نوشیده بودند. مست که نه، اما آن‌قدر سرخوش بودند که حرف‌هاشان بتواند حواس‌شان را پرت‌کند. به "هایدپارک" رسیدند. فواره‌ها طاووس‌هایی را در حال پرواز

به‌هوا می‌پاچید. نسیمی ملایم آن‌ها را پرپرزنان و بی‌هدف رها نمی‌کرد و با خود به‌تاریکی غروب‌گاه و میان درخت‌ها می‌کشید.

مهمانی یا دعوت خاصی درمیان نبوده و همین‌جوری باری به‌هر جهت با هم رفته و هریک پنج لیوان آب‌جو نوشیده و بیرون زده بودند. آب‌جو لیوانی پنج دلار، هفتاد و پنج دلار یکی پیاده‌شده‌بود.

"نه آقا! دوازده دلار هم من پیاده‌شده‌ام. آب‌جو وسیله‌البول است. شکم را خیک‌آب کرده و با پس‌گردنی به‌مبال می‌راند. وقتی یکی با دیگری به‌دست‌شویی رفته بودند، یواشکی و به‌سرعت خودم را جلو پیش‌خان رسانده و یک دبل "اسمرینوف" تو رگ زدم که یک‌جوری خودم را ساخته‌باشم. من نه یکی را می‌شناختم و نه با دیگری برادرخواندگی داشتم. دورادور یک‌دیگر به‌نام می‌شناختیم. بفرما زده‌بود و ما هم تلپ‌شدیم."

اولین قدم‌های دور شدن از فواره‌ها را برداشته‌بودند. یکی با خود می‌پیچید و چیزهایی می‌گفت، اما مفهوم نبود. دیگری گوش تیزکرده و می‌خواست از سر درون یکی سردرآورد. حول و ولایی در جانش سربرداشته‌بود، مثل چیزی که دست به‌آبش گرفته‌باشد. سر آلتش را محکم در دست می‌فشرد. دیگری فکر کرد:

" شاید هم سوزاک گرفته‌ای."

یکی هم‌چنان در خود بود و حرف تا نوک زبانش بالا می‌آمد و او قدرت زبانی کردنش را نداشت. چیز خاصی بود یا تصور می‌کرد باید چیز خاصی باشد. یک‌مرتبه و بی‌مقدمه، بی‌آن‌که از کسی پرسیده‌باشد گفت:

"طاووس‌ها را دیدید؟ تا وقتی از فواره‌ها جداشوند، همه با هم بودند، یکی بودند. اما وقتی به‌میان درختان می‌رسیدند، حال

و هواشان فرق می‌کرد. با برگ‌ها و شاخه‌ها سر نشستن و برخاستن بگومگوشان می‌شد. یا خودشان با هم درآمیخته و سر جای بهتر مرافعه می‌کردند. تعجب‌آور است. صداها کاملن مشخص نبود، اما کلمات به‌وضوح شنیده‌می‌شد."

دو نفر دیگر به‌دقت گفته‌هایش را گوش‌کردند. اما چه می‌توانستند بگویند. دکترها در پرونده‌ی پزشکیش نوشته بودند:" شیزوفرنیا" دارد و دوچار اوهام می‌شود. همین یکی از دلایل بی‌کاری دایمیش شده‌بود. دیگری تاب تحملش طاق‌شده‌بود و با بی‌صبری کلماتی لپاته‌وار از دهنش سرزیر شد:

" تو همیشه از کون کیف بوده‌ای. این اولین بارت نیست. اما..."

با انگشت دیدرس انتهایی خیابان "ویلیم" را نشان داد. انگشتش در هوا خشکیده‌بود. اصلن برای نشان‌دادن چیزی به‌کار نرفته‌بود. در چشمانش دودو حریصانه‌ی گرگی بود که بره‌ای را دور از دست‌رس چوپان دیده‌باشد. دستش بی‌اختیار پایین آمد و میانچه پایش را مالیدن گرفت. با دلواپسی پرسید:

" تو تا حالا به جنده‌خانه‌ی "کینگ‌کراس" رفتی؟"

یکی با سوء ظن به‌او نگاهی کرد. دستش برای بیرون کشیدن پاکت سیگار به‌جیبش رفت. روی نیمکت سنگی نشست. او همیشه سیگار را نشسته می‌کشد. هنوز دستش داخل جیب با چیزی ورمی‌رفت که رنگ چشمانش تغییرکرد. رنگی مانند غروب‌های "بلومانتین" وقتی هوا پر از ابرهای سفید بی‌حاصل باشد. در میان سرخی چشمش، رگی به‌التهاب می‌پرید. دیگری قدمی جلو نهاد و دوشاخه‌ی محبتش به‌هوا رفت. هیکل گوشت‌آلود خپله‌اش را مانند قوی‌نر در باله‌ی دریاچه‌ی قو به‌هنگامی‌که قوی ماده را از مردن باز می‌دارد، بی سوییت " چایکوفسکی"

حرکتی کرد که جلف می‌نمود. سیگار را همچو ماری که گنجشکی را شکار کند میان دو انگشتش گرفت و به‌طرف لب-هایش بالا آورد.

"ما یکی مال مردم‌خور نیستیم. من از پاکت خودم، سیگاری بیرون کشیدم. با آن‌که قدمی، نیم‌قدمی از آن‌دو دور بودم، با فندک آلمانیم سیگار هر دو را روشن کردم. دیگری رو در روی یکی ایستاده بود و اصلن قصد نشستن نداشت. در می-خانه هم برای آن‌که اطوی شلوارش به‌هم نخورد، پاهای کُله کوتاهش را زیر صندلی من، به‌پایه تکیه داده بود و با تکانی که به‌آن‌ها می‌داد مرا به‌حالت قرکمر درآورده‌بود که آزارم می‌داد. بعد از آن‌که دود پک اول را به‌هوا فوت کردم، کنار یکی روی نیم‌کت سنگی نشستم، اما همه‌ی مدت مواظب بودم، دود سیگار به‌طرف او تنوره نکشد. منتظر بودم با رنگ به‌رنگ شدن چشم-های یکی حرف دلش را بیرون بریزد."

یکی روی نیمکت راحت کرده‌بود. نشستن و نگاهش حالت سربازی را داشت که منتظر سررسیدن پاس‌بخش یا افسرفرمانده باشد. کاملن معلوم بود، چیزی در ذهنش بالا و پایین می‌پرد و او آن‌را سنگین و سبک می‌کند. پک جانانه‌ای به‌سیگار زد و دود را با ناله و آهی غم‌ناک بیرون فرستاد و گفت:

" تنها طاووس‌ها یک‌دیگر را با پنجه و منقار می‌درند و پاره‌پاره می‌کنند. آیا این خشونت و درندگی ذاتی موجودات است؟"

دود به‌گلوی دیگری پرید و سرفه‌هایی خشک از سینه‌اش بیرون کشید. به‌یکی نگاهی از سر ترحم کرد و چرخی به‌هیکل توپلش داد و قدمی عقب نشست. مثل این‌که دور خیز کرده باشد که درست به‌هدف بزند. با تمسخری کودکانه گفت:

"جواب مرا ندادی. شاید یادت رفت چه پرسیدم؟ باز غرق خیالات شدی."

" چرا جواب دادم، نفهمیدی. حالا به‌زبان خودت می‌گویم. آره رفته‌ام. سی‌سال پیش، وقتی تازه از راه رسیده‌بودم. با یکی مثل تو."

گفتارش با آهنگی سرزنش‌بار آغاز گشته‌بود، صدایش با هر کلمه اوج می‌گرفت و خشونت از لابلای آن بیرون می‌زد. آخرین کلمه مانند فحشی بد و ناموسی از زبانش بیرون پرید و پتک‌وار در هوا کله‌ای می‌جست. خشونت تندخویی دلیل دیگری بود که دکترها او را از کارهای خدمات‌عموی دور می‌داشتند. دیگری با بی‌حوصلگی از دست رفیقی که او را لایق مقام و مرتبه‌ای که به‌آن رسیده‌نمی‌داند با شماتت پرسید:

"فقط یک‌بار. در این‌مدت طولانی فقط یک‌بار؟ آن‌هم آدمی یلخی و بی‌زن و بچه، بی‌سر و سامان؟ فقط یک‌بار؟ خوب...شاید... درست و حسابی به‌حال و حولت نرسیده‌اند؟ چند ساعت اجاره کردی؟"

یکی پُک محکمی به‌سیگارش زد. معلوم بود طاقتش طاق شده و این بحث، کفرش را درآورده‌است. با دود واژه‌ای که طعمی از فحش و ناسزا داشت گفت:

"کار به‌آن‌جاها نکشید. نگذاشتم بکشد..."

هنوز کلمه‌ی بکشد در دهن یکی بود که دیگری با حول و هراس که مبادا رفیقش ناتوان جنسی نیز هست و اگر هست چرا به‌دوا و درمان، آن‌هم مفت و مجانی نرسیده‌است،گفت:

"لابد هیچ کس را نپسندیدی؟ هیچ کدام باب طبع نبوده‌اند؟ همین دیگر، ما مردها یا در پی زن اثیر بوف کور هستیم، یا بغل خواب لاشی‌های کوچه‌ی دهنی‌ها. این همه زن...سفید، سیاه،

سرخ و زرد... یکی هم مورد پسند سرکار عالی قرار نگرفت؟ آن‌هم برای صد یا صدو بیست دلار، تا بلکه سگرمه‌های همیشه درهمت کمی بازشود؟...شاید..."

سیگارم تمام شده‌بود و دل‌دل می‌کردم سیگار دیگری روشن کنم، اما پول من، با درآمد ناقص و گرانی، اجازه‌ی سربخشی و مفت‌خواری نمی‌دهد. در می‌خانه هم، نه از خست و تنگ‌چشمی، که از اندک بودن تُنک مایه‌ام، یواشکی دو گیلاس بالا انداختم.

چشم‌های سیاه و به‌خاکستر نشسته‌ی یکی، دلواپس کننده بود. حالا است که توپهای "بی 52 " توپ‌خانه‌اش از یک‌متری تا شش‌کیلومتری را زیر آتش بگیرد. سرفه‌ای کرد و آخرین پک را به‌سیگارش زد. آن‌را خاموش کرد و ته آن‌را کنار خودش روی نیم‌کت گذاشت. بی‌آن‌که جواب دیگری، من یا شخص مشخصی را داده‌باشد گفت:

"بقال‌ها، چقال‌ها، رزازها، کاسب‌ها، کسبه. نه اصلن باید گفت کس‌ساب‌ها که حبیب خدا هم هستند، آب و نان و سرپناه را که حق همه‌ی موجودات است، به‌کالا تبدیل کرده و در دست‌های شریف خود گرفته‌اند. اما من اجازه نمی‌دهم، احساسات و عواطف انسانی را به‌بیع و شراع بگذارند؛ تا قانونش در رساله و توضیح‌المسایل ثبت و ضبط شود."

با آن‌که روی سخنش با کسی نبود، دیگری بدجور تو لب رفت. مغازه‌ی خوار و بار فروشیش وسیله‌ی دشنام و تحقیر و توهین شده‌بود. به‌واسط معاملات پسه و پیله‌اش او را به‌صفتی ناهنجار و زشت، سابیدن چیزی نام نبردنی منسوب کرده‌بود. با مستی سرد و ناچسب آبجو، خونش به‌جوش آمده‌بود. اما حساب کار هم دستش بود. خوب می‌دانست کسی نباید پنجه به‌این موهای

جوگندمی رها در دست باد بزند. زیر این خاکستر به‌سردی نشسته، آتشی خلنگره می‌زند، خاموش نشدنی. با ملایمتی ساختگی لب‌خندی رنگ‌پریده بر لب آورد و گفت:

"با این حساب، چرا در مدتی به‌این طول و درازی، دختری نجیب و عفیف، یا بیوه‌زنی پاک و شریف پیدا نکردی؟ حتم دارم نمی‌خواهی بگویی همه از یک قماش هستند، بالاخره خودت هم خواهر و مادری داری."

حال و حوصله‌ی یکی به‌راستی سرآمده بود. بحث آب‌کی شده و پای خواهر و مادر وسط آمده‌بود. هر کس باشد، دلش نمی‌خواهد در موضوعی که هزارجور حرف و حکایت دارد، پای خواهر و مادر، زن و بچه‌ی خودش به‌میان کشیده‌شود. دوباره دست یکی برای بیرون کشیدن پاکت سیگار، به‌جیبش رفت و دو شاخه‌ی محبت دیگری نیز علم‌شد. سیگارها روشن شد و دود تنور کشید. دود سیگار دیگری یک‌راست به‌صورت یکی فوت شده‌بود.همین بی‌ادبی، باعث شد، یکی دندان روی حرفش نگذارد و بی رو دربایستی فشنگ‌هایی را که در خزانه ذخیره کرده‌بود مستقمن به‌زمین حریف شلیک کند.

"اولن خواهر و مادر من هم زننند. آن‌ها هم از همان آب- شخور می‌نوشند که همه‌ی زنان. اما دختر آفتاب و مهتاب ندیده، مگر بی‌مهریه، شیربها، زمین پشت قباله و مخارج عروسی در هتل، آن‌هم عندالمطالبه، که هر وقت کون خیار تلخ‌شد، دندان به‌زهر نشسته‌ی اجرای مهریه را فرو کند، گوشه‌ای از چیزش را نشان می‌دهد؟ حرف من سر خرید و فروش روح و روان آدمی است، نه نقد و اقساط، نه چک و چانه‌زدن بر سر قیمت و نحوه‌ی پرداخت."

آن‌دو، یعنی یکی و دیگری دوست و آشنای قدیم‌اند. سال‌ها با هم نان و نمک خورده‌اند. اما الکل. این خاصیت الکل است. بند از ذهن و زبان، از دیوی که سال‌ها، شاید قرن‌ها و از نسل-های گذشته، زندانی غاری بوده برمی‌دارد و آن‌چه نباید، پیش-می‌آید. اولش با مهربانی و قربان و صدقه آغاز می‌شود. یکی پاکت سیگارش را روی میز می‌زند. دیگری سر بطری را با دندان باز می‌کند. یکی لیوان‌ها را با دامن پیراهنش پاک می‌کند. دیگری با دقت یک داروفروش، لیوان‌ها را یک اندازه پر می‌کند. اولین لیوان‌ها به‌سلامتی و شادی یک‌دیگر نوشیده می‌شود. یاد و خاطرات گذشته و خوش‌نوشی‌ها به‌میان می‌آید. اما شادی‌ها در کنار غم‌ها و اندوه‌ها ذخیره شده‌اند که عقل آن‌ها را به‌پس زمینه رانده است. اما بطری هر قدر هم زیاد باشد، تمام می‌شود و باید بیرون رفت. هوای آزاد بیرون عضلات را رهاکرده و رخوتی آرام‌بخش فرامی‌رسد و کنترل عقل سست می‌شود. حالا است که اولین گله‌گذاری جواب تلخ می‌گیرد و اولین جواب تلخ، تندجویی را سبب می‌شود. تا آن‌جا پیش‌می‌رود که کلوخ انداز را پاره سنگ جواب می‌شود. ازین به‌بعد است که اگر کار به‌دعوا و زد و خورد نرسد، با قهر و غضب از هم جدا می‌شوند.

لیوان‌های سه نفر هم به‌پایان رسیده‌بود و می‌بایست می-خانه را ترک کرد. موقع خروج یکی و پشت‌سرش دیگری، با آن که سن و سالی از هر دو گذشته‌است،مشتی بادام‌کوهی که می‌خانه‌دار مفت و مجانی روی پیش‌خان برای مزه‌ی آب‌جو گذاشته‌است برداشته و به‌جیب ریختند که نگاه تند می‌خانه‌دار را سبب شد. دیگری بادام‌های جیبش را دانه‌دانه به‌هوا پرت‌کرده و با دهان از هوا می‌قاپید و با دندان‌های مصنوعیش پر سر و صدا، تا قبل از ورود به‌پاک خورد و تمام کرد. یکی هم تمام راه

دستش را از جیبش بیرون نی‌آورد و معلوم بود با دانه‌ها بازی یا آن‌ها را شماره می‌کند.

مشت یکی با دانه‌های به‌یک‌چهارم تقسیم شده از جیب بیرون آمد و مقابل دو طوطی کوچک خوش رنگی که در اطراف سه نفر پرسه می‌زدند، گشوده‌شد. دو پرنده روی دست یکی نشسته و نغمه‌خوان دانه برچیدند. یکی پدرانه به‌پرنده‌ها گفت:

" شما باید به‌جانور بودن خود فخر کنید. هرگز دانه‌ای از دهن کسی بیرون نمی‌کشید. این حیوان دانه‌های شما را در راه بلعید."

شاید کم‌بود الکل و خماری زودرس باعث شد، صدای این بد دک و دهن موی سر سپید را سرخود بلند کنم. امکان هم دارد، بدگویی و اعتراضات او نسبت همه‌کس و همه‌چیز باعث شد، ته‌دلم برای زن و دختر خودم لرزید. خلاصه هر چه بود، در مقام اعتراض گفتم:

"عمو..!"

بعد متوجه‌شدم، بسیار تند شروع کرده‌ام. حتمن به‌او برخواهدخورد. گور پدرش از اخم و تخمش نمی‌ترسم. اما باید حساب جواب‌هایی را که خواهد داد، کرد. این آدم چشمش حیا و زبانش عفت ندارد؛ هرچه مخالف فکر و نظرش باشد، زیر دنده-های انتقاد و اعتراض و جواب‌های تلخش له و لورده می‌شود. به‌همین دلیل، یک جان هم به آن اضافه کردم، تا تندی سخن را گرفته‌باشم.

" عموجان! تو همه را یک‌کاسه کرده و حکمی کلی برای همه صادرکردی، بی‌آن‌که جزییاتش را در نظر گرفته یا درباره همه صادق باشد."

از نگاه زیر چشمی که معمولن چشم چپش را برای بهتر دیدن می‌بندد و نوک سبیل‌های از بناگوش دررفته‌اش که در چنین مواقع به‌دندان جویده می‌شود، هرکس باید بفهمد که طرف را لایق جواب نمی‌داند و می‌خواهد دستش بیندازد. دیگری هم به‌سیگار مفتش پک می‌زد و دود را بی‌ثمر حلقه‌حلقه از دهان فوت می‌کرد.

"می‌دانستم، جواب به‌نوک زبانش رسیده و دارد آن‌را مزمزه می‌کند. بادابادی گفتم و پیش از آن‌که دهان باز کند، شاهدی را که همان لحظه به‌خاطرم رسیده بود، برای اثبات مدعای خود روی دایره ریختم.

مثلن خود من، خانمی را می‌شناسم که دو ماه بعد از ازدواجش، مهرش را حلال کرد و جانش را آزاد. حالا هم یک آپارتمان سه‌خوابه در "منلی" با ایوانی رو به‌دریا دارد. یک "فورویل درایو" صفر کیلومتر از کمپانی بیرون کشیده‌است. با قایقش هرروز به‌ماهی‌گیری می‌رود، هر پانزده روز، سود سپرده‌ی بانکی به‌حسابش ریخته‌میشود. اتفاقن از خانواده‌های معمولی است و ارث پدری یا مهر مادری نصیبش نشده‌است."

دیگری، خماریش بالا زده‌بود و سیگارهای پی‌درپی حالش را خراب کرده‌بود. استفراغ تا پشت دندانش می‌رسد و به‌زحمت فرومی‌داد. معلوم بود، دخالت در هر بحثی، حالش را خراب‌تر می‌کند. اما ازین که زنی دست تنها، بی پشت و پناه، توانسته‌است به‌چنین مال و منالی برسد، گوش‌هایش را تیز کرد. غنجی در دلش پیچ و تاب خورد و گوش‌هایش تیزترشد، با کنج‌کاوی حریصانه‌ای پرسید.

"گنج پیداکرده؟ با یکی از شیوخ ازدواج کرده؟ یا چاه نفت ازش بیرون‌زده؟"

یکی سرش پایین بود و با سیگاری که جدی پک نمی‌زد، ورمیرفت. می‌کوشید نشان دهد، علاقه‌ای به‌شنیدن این خبرندارد، یا دست‌کم به‌او ربطی ندارد. اما حرف‌هایی که زده شد رگ‌گردنش را نی‌قلیانی بلندکرد و شق و شاهین ایستاد. با نفرت به‌گوینده‌ی این خبر نگاهی کرد. من با عجله به‌دیگری گفتم:

"هیچ! نه خیر آقا! به‌عنوان زنی آزاد و آزاده، بعد از طلاق، ازدواج دو ماهه‌اش را رها کرد، تک و تنها به‌خلیج فارس رفت و روی پای خودش ایستاد. تمام آن‌چه را امروز صاحب است، از ایستادگی و پای‌داریش در خلیج فارس به‌دست آورده‌است."

بی‌آن‌که سرش را بلندکند، خم‌شده و ته‌سیگارهایش را که باد از روی نیم‌کت پایین ریخته‌بود، جمع کرد و کنارهم روی نیم‌کت گذاشت و آن‌ها را با زور به‌نیم‌کت فشرد و از همان‌جا گفت:

" پس حضرت عالی، با سکینه خانم ملقب به" میس سی-سی" آشنایی لازم را به‌هم زده‌اید. باری کلا! رفته بودی رنگش کنی یا رنگت کند؟"

" از من خواسته‌بود، تابلویی از خودش بکشم."

"پولش را نقدن پرداخت کرد؟"

" گفت: منتظر پولی است که برایش می‌شود حواله."

"از طرف عمه، عمو یا که خاله."

اصلن شوخی نمی‌کرد. هر کلمه که بر زبان می‌آورد، حکایت از خشمی داشت که پشت آن پنهان‌بود. شاید اگر حال و احوالش اجازه می‌داد، دعوا و درک راه می‌انداخت. همه می-دانستند، حرفی نامناسب، یا گفته‌ای بی‌ربط، پیرمرد را تا حد

کتک‌کاری و زد و خورد، کلانتری و دادگاه، پیش‌می‌برد. اما با لحنی آرام و مالامال خشنونت ادامه داد"

" مرد حسابی! تو یک هنرمند نقاشی، گیرم بد روزگار به‌رنگ‌مالیت انداخته. تو که با سر توی طویله نرفته‌ای چرا با دم زورچپانت می‌کنند. نمی‌گویم ول‌گردی می‌کنی و هرلی ترلی می‌زنی، کارگیر نمی‌آید. توی خانه، به‌زنت کمک کن. او شبانه روز مثل خر کار می‌کند و تو مثل یابو مصرف می‌کنی. توی خانه به‌تمرگ و بکش، تابلو بکش، شاید روزی توی " دارلینگ هاربر" یا " چایناتان" بفروشی و به‌زخم زندگیت بزنی."

"یعنی، می‌خواهی بگویی، پول من ملاخور شده‌است؟"

" از چه چیز او نقاشی کردی؟ صورت، سر و سینه؟ بالا تنه؟ آخر تو از کجا به‌شخصیت او پی‌بردی که در صورتش آن‌را نشان بدهی؟"

از بس تند و خشم‌آلود حرف زده و کلمات را به‌صورتم پرتاب کرده بود، دلم برنمی‌داشت به‌چهره‌ی خسته و درهم کوبیده‌اش نگاه کنم. به‌خصوص که دیگری روی نیم‌کت به‌خواب رفته و خود را در مقابل این نر اژدها یکه و تنها می‌دیدم. نالان و از روی دل چیزی گفتم:

" همین! آن‌همه رنج و سختی، سگ‌دویی و مقاومت در خلیج فارس، کافی است که شخصیت برترش را نشان دهد."

کاش وقتی می‌خواد کسی را ادب کند، لب‌خند نزند. نیش-خندش از صدتا فحش تندتر و کوبندتر است. لب‌خند بلاهت‌باری لب کلفت و کبود پایینش را کژکرد. معلوم کرد، تازه می‌خواهد بمب‌باران را شروع کند. لب‌های خشکیده‌ی پوست‌پوست شده‌اش را آن‌قدر کشید که از زیر سبیل‌های بلندش نمایان شد. لب پایینش را گازگرفت و رهاکرد. سرفه‌ای کرد و سینه‌اش را صاف کرد.

"حضرت اشرف! به‌ایشان نفرمودید! خانم جان، خلیج فارس پر از آب است. فقط مسیح مریم، آن‌هم با پارتی بازی آن جای ننه‌اش توانست روی آب بایستد، یا راه برود. نه آقا جان! در خلیج فارس که لبالب آب است نمی‌شود ایستاد، آن‌هم با مقاومت و ایستادگی. اما چرا می‌شود، زیر آب خوابید، یا لم‌داد. البته طاق‌باز و دمر هم می‌شود. ولی ایستادن محال است. پیدا کنید پرتقال‌فروش و مالی را که به‌جیب زده‌است."

دیگری کاملن به‌خواب رفته بود. لنگ‌های کوتاهش را باز کرده و شکم گنده‌اش روی ران‌هایش آرمیده بود. یکی ته سیگارهایش را جمع‌کرد و داخل پاکت خالی شده فروکرد و آن‌را مچاله‌کرد. سرسری به‌اطراف نگاهی کرد و به‌طرف نزدیک-ترین سطل آشغال به‌راه افتاد. قدم‌زنان پیش‌رفت و با ته‌سیگارها خداحافظی کرد و دل‌تنگ ازین که دیدار به‌قیامت هم ممکن نیست. با قدم‌های شمرده رفت و دربازگشت متوجه خوابیدن دیگری شد. حالتی به‌خود گرفت که از پیرمردی چون او عجیب به‌نظر می‌رسید. حالت گربه‌ای را داشت که برای موش کمین کرده‌است. در کنار دیگری با صدایی فریاد مانند، گفت:

" حالا نوبت خودسازی و شناخت خویشتن، در جهت بیضه‌های متورم اسلام عزیز است. باید در می‌خانه‌ای به‌جذبات الهی خود کمک کنیم. صدالبته این وظیفه‌ی الهی انسانی به‌عهده-ی برادر جان بر کف، حضرت آیت‌الله العظما جناب آقای دیگری است."

دیگری تا پایان بیانیه‌ی به‌چرت خود ادامه داد. شاید در خواب، صابون یک سورچرانی تازه را به‌دلش میزد؛ اگر نه خود را کنار نهرهای شرابن طهورای " کینگ‌کراس" و حوریان دست به‌مزد می‌دید. اما افتادن طوق پرداخت به‌گردنش، لرزه‌ای

صاعقه‌وار در تمام بدنش سرازیر کرد. او را از جا پراند و به‌پیش‌فنگ و پس‌فنگ وادارکرد. با تشنجی که همه‌ی اندامش را دربرگرفته‌بود، به‌اطراف چشم دراند و به‌سرعت به‌ساعتش نگاه‌کرد. یکی بی‌هیچ تفاوتی که او چه‌می‌کند و چه‌خواهد گفت، با آرامشی اطمیان‌بخش گفت:

" میدانم دیرت شده‌است. با کسی قراری لازم داری. زنت در خانه‌ی مادرش منتظراست و باید او را سر راه سوار کنی. بچه‌هایت از مدرسه برگشته و پشت در منتظراند. اما حساب، حساب و کاکا برادر."

" من که فراری نیستم. جا و مکانم، معلوم و خانه و محل "بیزینس"م معلوم است. قول می‌دهم در اولین فرصت همه‌ی مخارج را بپردازم."

"وعده‌ی سر خرمن، جای یک گیلاس عرق‌سگی را نمی-گیرد."

دیگری این‌پا و آن‌پا می‌کرد، هرطورشده و هرچه زودتر، جانش را از دست این آدم بدپیله‌ی سمج نجات دهد. تنها راه چاره به‌نظرش ساختن قول و قراری ضروری بود که رفتنش را واجب جلوه دهد. اما یکی به‌او فرصت نمی‌داد که چاره‌جوییش به‌ثمر بنشیند:

" می‌دانم، آدمی مثل تو بی‌کار و بی‌عار نیست که تمام شب را ازین می‌خانه به‌آن می‌خانه برود و پولی را که از راه کسب حلال حاصل کرده، خرج انا عطینا بکند. اما بگذار چیزی برایت تعریف کنم، به‌دردت خواهد خورد. فقط چند دقیقه این‌جا پهلوی من بنشین."

دیگری فکر کرد، شاید با شنیدن حرف‌های او فرصتی برای گریز به‌دست خواهد آمد. همه‌ی توانش را بکار گرفته بود،

هرطور شده، امشب را صحیح و سالم از چنگ او فرار کند. با خوش‌باوری لب‌خندی بی‌معنا زد و کنار او روی نیم‌کت تلپ‌شد و گفت:

" ما همیشه به‌حمکت بالغه‌ی سرور بزرگ محتاج بوده و آن‌را آویزه گوش کرده‌ایم."

معلوم بود این اول کار است و با این تمهیدات و دانه پاچی-ها او را وادار بگذاشتن تخمی خواهد کرد که صدای قدقدش تمام شهر را بگیرد. خواستم میان‌جی‌گری کرده و گریبان دیگری را از چنگ این پیر لجوج رها کنم، هنوز دهن بازنکرده‌بودم که اخم‌هایش را به‌طرف من درهم کشید و جرات حرف‌زدن را از من گرفت. خودش ادامه داد:

یکی بود و یکی نبودش طلبت برای سر وقت. سوفار توی پالان من زدن، معنیش سواری بهتر نیست. اما خود قصه: عمویی داشتم که فقط پنج سال از من بزرگتر بود. بی‌چاره در کودکی فلج اطفال زمین‌گیرش کرد. دکترها او را جواب کردند، اما مادر بزرگ دست از دامن امام و امامزاده و سیدمستجاب-الدعو و پیر صاحب عنایت برنداشت. گفتند چشمه‌ای در الموت است که آبش معجزه می‌کند. همراه عمو برای دیدن قلعه‌ی الموت روان شدم. در دهی، خری اجاره کردیم که عمو بر آن سوار شد و من از پی ایشان قدم‌کش کردم.

خر با دقتی اشتباه‌ناپذیر پایش را جای دستش می‌گذاشت و پیش‌می‌رفت. به‌من گفته بودند، در گردنه‌ها و کتل‌ها نباید به‌عمق دره نگاه کرد. درست برعکس من، که از نگاه به‌ژرفای دره دلم فرو می‌ریخت، خر هر چند قدم، نفسی تازه می‌کرد و با گرداندن سرش به‌چپ و راست، عمق دره را اندازه می‌کرد. خر آن‌چنان آرام و ساکت به‌راه خود می‌رفت که به‌نظر می‌رسید نمی‌داند

چه‌می‌کند. اما سر فروافکنده، چشم‌های عسلی روشن که در هر قدم ژرفای دره را تخمین می‌زد، برای من مجسمه‌ی داود میکل آنژ شده بود که به‌حل مشکلات فلسفی و اخلاقی جهان پرداخته است. سکوت کوه‌های سربه‌فلک کشیده، صولت سوت ژرف-یابنده‌ی دره‌ها، تنها به‌جیرجیرکی جدامانده از جفتش توان نعره می‌بخشید.

عمو سکوت را شکست و از خر پرسید: "رفیق چه‌طور است که تو از یک سوراخ، فقط یک‌بار گزیده می‌شوی؟"

خر با شنیدن این سئوال، یک‌باره جلو چاله‌ای کوچک ایستاد و با نگاهی کاونده اطراف را بررسی کرد. فکر کردم مشغول اندازه‌گیری عمق چاله است. اما پس از لحظه‌ای بی‌هیچ عکس‌العملی به‌راه خود ادامه داد. سکوت دوباره بر جان قله‌ها و دره‌ها و ما نیش‌کشید.عمو با کمی تندی و اهانت‌بار دوباره سئوالش را پرسید. خر سرفه‌ای کرد و چندبار گوش‌های بزرگش را تکان داد و بی‌هیچ صدایی به‌راه خود ادامه داد. عمو کمی عصبانی و سرخورده گفت:" حقا که خری، به‌تنها کسی که در این عالم به‌تو محلی گذاشته و هم‌صحبت شده‌است؛ محل نمی-کنی."

خر با کمی بردباری گفت:" تو مرا رفیق صدا کردی. رفیق یعنی دوست، همراه، هم‌نفس؛ در حالی که در طول این راه پر هول و هراس، بر پشت من نشسته‌ای. اما بعدن مرا حقن خر خواندی. خوب هر کس اسمی دارد. تو عموی کسی هستی، آن یکی که پشت سر من می‌آید و چشم‌های هیزش را از شرم‌گاه من بر نمی دارد، اسمش یکی است که با شخصی بنام دیگری در نهایت دوستی، دشمنی دارد. اسم من هم خر است. در کدام کتاب لغت و تحقیقات زبان‌شناسی معلوم شده که خر نفهم است و

خریت نفهمی معنا می‌دهد. آقای عزیز! سوارکار همیشگی! حالا بلندشو و دنبال کار و کاسبی نداشته‌ات برو."

دیگری طرقه‌وار از سر جایش، روی نیم‌کت سنگی پارک بالا پرید. خود را رهاشده می‌دید. با آن وزن زیاد و گوشت‌های آویزان، مانند پرنده‌ای پرکشید. رفت تا در تاریکی فروافتاده بر تمام چراغای پارک ناپدید شود. یکی با اشاره سر مرا به‌دنبال خود روان کرد. هنوز پرهیب دیگری در تاریکی زودرس قابل تشخیص بود، یکی در حالی که کیف بغلی دیگری را بر کف دست می‌زد، رو به‌تاریکی فریاد کشید:

" اگر در میان راه پشیمان شدی، ما در اولین می‌خانه‌ی "اکسفورد استریت " قبل از تاکسی "بویز کلاب" نشسته‌ایم.

بابا مرجان

شما هزار بار قسم بخورید و آیه صادر و سوره نازل کنید. دلیل و برهان و بینه بیاورید. من فکر می کنم، آزادی تنها در اسارت معنا پیدا می کند. ما در پیچاپیچ غل‌ها، زنجیرها، دست-بندها و پابندها پدیدار می‌شویم، رشد می‌کنیم و در پیچش‌های پیچیده‌ی بیشتری زاده می‌شویم و میان یوغ‌ها، قپانی‌ها و کندهای‌گران رشد می‌کنیم تا در مغاک تنگ و تاریک سیاه‌چالی، چانه بیندازیم. تنها کوشش و جان‌فشانی برای آزادی، تلاشی است که برای تعویض دست‌بندها و پابندها به‌اسارتی خود خواسته، مصروف می‌شود.

اولش خنده‌ام گرفت. لبخندی زدم و می‌رفتم به‌صفحه دوم بازجویی محکوم نگاه کنم. پشیمان شده و دوباره مقدمه‌ی بازجویی را با دقت خواندم. این بار از ته‌دل خندیدم. به‌قهقهه خندیدیم. او در کنار سیاه چال، زخمی و شکسته و خون آلوده افتاده بود. اگر حالش را هم داشت، برای من پشیزی ارزش قایل

نبود که حتی سرش را بلند کند. از نگاه‌های بی‌تفاوتش، فهمیدم. یعنی بعدترها در پرسش و پاسخ‌هایی که برای تکمیل پرونده با او داشتم، متوجه‌ی این معنی شدم. با صدای بلند خندیدم. یعنی اولش نفهمیدم که چه گفته‌است. فکر کردم شعارهای تو خالی و خالی‌بندی‌های یک زندانی است که اعدام خود را یقینی می‌داند. مثل کسی که از گور پدرش چشم پوشیده و قبرستان را به‌گه می‌کشد. اما وقتی ناله‌ی خفیف او را در خواندن شروه‌ای عاشقانه شنیدم که چنان درست و زیبا و در مقام دل‌انگیز دشتستانی خواند؛ به‌شک افتادم. فکر کردم، باید با دقت بیشتری، با این درنده‌ی خون‌خوار رو به‌رو شوم.

قصدم بازگویی و بازنویسی داستان واقعه نیست. این‌کار را وقایع نگاران قلم به‌مزد، دوستاق‌باشیان و گزمگان خفیه به‌-تحقیق کرده‌اند و خود شما، حتی بهتر از من، نقل ماوقع را از سیر تا پیاز می‌دانید. من باید به‌نامی نامی دادستان، یا قاضی القضات، این پرونده را جمع و جور کرده تا در دادگاه حقه‌ی الهیه و حکومت ناب محمدی، حق این کافر ملحد آتش پرست را کف دستش بگذارم. راستش با همه‌ی مخالفتی‌هایی که پیروان و هواداران فاروق اعظم، با انتصاب من به عنوان دادستان این پرونده داشتند. با پا در میانی علی و گربه رقصانی‌های او برای رعایت عدل که حتمن دادستان باید به‌زبان محکوم تسلط داشته باشد، با عدم رضایت خودم و پچ‌پچه‌هایی که در میان مهاجرین و انصار درگرفت؛ همه آشکارا گفتند: علی برای جلب رضایت فارسیان، قصد دخالت در پرونده را دارد. هر چه بود، به‌کاری گماشته شدم که اصلن و ابدن به‌آن راضی نبودم. من خواهم کوشید، به‌حکم رعایت عدل الهی تضمین شده در حکومت ناب اسلامی، از آن‌چه در پرونده موجود است و از آن‌چه شنیده و

دیده‌ام، یاری گرفته تا به‌پرونده سر و صورتی خداپسندانه بدهم. بعد از خواندن بخشی از پرونده برای رفع شبه در مطلبی صدایش کردم"

" یا ابو لوء لوء! زرگر باشی!"

محل‌سگ هم به‌این بنده‌ی خدا نگذاشت و مجبور شدم، به نام‌های دیگری که او را می‌شناختم صدایش کنم.

" فیروز! پدر مرجان!"

با سنگینی آن‌همه کند و زنجیر، دست‌بند و پابند و چشم-بند، جرقه‌ای شد که از چوبی‌تر در میان آتش پریده باشد. قامت بند استخوانیش را صاف کرد و زنجیرها را روی اندامش مرتب کرد. گیسوان بلند موجش را دستی کشید. دامن قبایش را دریده و آن‌را به‌دور کمرش بسته بود، تا لباسش به‌رسم خراسانیان باشد. با آن‌همه زخم و تنبیه و تعذیر، هنوز سر پا بود و قادر بود خود را روی پا نگه‌دارد. صورتش که روزگاری سفید بوده بود، در آفتاب خرسوز مدینه سیاه‌تاب می‌نمود. دست‌هایش بزرگ و ورزیده و توانا بودند. زلفش را با پنجه‌های همان دو دست کار گشته، به‌ظرافت شانه کرد. تون و توانش به‌سر رسید و شانه‌ی پهنش را به‌دیوار سیاه چال تکیه داد. آب دهانش را برای تازه کردن نفس، با سر و صدا قورت داد و با لهجه شیرین کاشیش گفت:

" ها! سلمان ترا فرستاده‌اند!"

" خواسته‌اند عدالت درست رعایت شود."

" نه بابا! خواسته‌اند تا حد سنت فروکنند."

مثل همه‌ی بازاریان، خوش‌سخن و حاضر جواب و نکته‌پرداز بود. خنده امانم را بریده بود. خیلی وقت بود، متلکی به‌این شیرینی، به‌زبان فارسی نشنیده‌بودم. ولی چه‌طور می‌شد، در برابر چنین هفت خطی که بزرگ‌ترین، نیرومندترین و جنگجوترین خلیفه‌ی مسلمین را با یک ضربه‌ی خنجر به‌قتل رسانده، لب به‌خنده گشود که او از آن بهره‌ی قضایی نبرد؟ اما خوب، فروکردن، تا حد سنت هم متلک با مزه‌ای است که به‌زبان فقهی حد حشفه را گویند که بلا مانع است. پرسیدم:

" پرونده جوری تنظیم شده است، که تو با برنامه‌ی از پیش طرح شده، دست به‌قتل فاروق اعظم زده‌ای؟"

" مگر می‌شد، چنان نره یابویی را الابختگی از میان برداشت؟"

" برای انجام چنان کاری چه کرده‌ای؟"

" یکی از قبطیان که در قمار همه چیزش را باخته بود، آن خنجر آبدیده‌ی مصری را به‌من فروخت. فکر کردم شاید در حین کار، تیغه در سینه‌ی آن بیابانی نره غول فرو نرود یا بشکند، پس آن‌را الماس نشان کردم."

" نوشته‌اند: تو به‌قصد کینه‌ی شخصی دست به‌چنان کاری زده‌ای؟"

" من او را فقط دوبار دیده‌ام. یک‌بار برای حق‌خواهی نزدش رفته بودم و یک بار هم حقش را کف دستش گذاشتم."

" چه حقی از تو نزد او ضایع مانده‌بود؟"

" من چند کاره‌ام. کارهای زیادی از دستم برآمده‌است و می‌آید. از روزی که به‌اسارت گرفتار آمده‌ام؛ صاحبم، کسی که مرا در بازار مدینه خرید، مالیات همه‌ی کارها و هنرهایم را از من طلب می‌کرد. به‌شکایت نزد فاروق رفته بودم."

" او با حقوق تو چه کرد؟"

" گفت حق با مالک است و تازه دندان طمع خودش نیز گرد شد."

" از تو چیزی خواست؟ حق محاکمه؟"

" گفت باید برایش یک آسیای بادی بنا کنم."

" تو در جواب چه گفتی؟"

" گفتم آسیایی بنا کنم که تا زمان هست به‌یادگار باقی باشد."

" شاید که مزد ترا می‌داد!"

" اولن این دلیل مرگ او نبوده است. دومن، گیرم که او می‌داد، بیابانی دیگری چهار چنگی از من می‌ربود."

" این قتل است و جزای آن اعدام."

" آیا شناخت تو از قانون اربابانت تا همین حد است؟ هنوز و هر روز، شهرها و ولایات ما عرضه تاخت و تاز، قتل و غارت، چپاول و تطاول این بیابان‌گردان است. هنوز جنگ و خونریزی در شهرها و دهکده‌های ما بی‌داد می کند. هر روز، خون پدران و مادران ما، به‌زمین ریخته‌میشود. چه‌طور شده، مرگ یک‌نفر، به‌انتقام آن‌همه کشتار مستوجب قتل است؟ عمو! ما در جنگ به‌سر می‌بریم و من سربازم. سربازی که در ام االقرا، دست به‌شمشیر برده است. من حالا یک اسیر جنگیم و طبق قانون جنگ، اسیر را نباید کشت.

آن‌چنان روشن، صاف و پوست کنده، استدلال کرد که جای هیچ سئوالی باقی نماند. در برابر او آچمز شده بودم. جرات و شهامت دیدن چشمانش را نداشتم. خستگی و درد، قامت بلند بالایش را خمیده بود و دستش در سینه‌ی ضمخت دیوار، تکیه گاهی می‌جست. لبانش به‌زمزمه‌ای می جنبید که به‌سرعت اوج

گرفت. نغمه‌ای را در گوشه‌ی دیلمان زمزمه می‌کرد. آه که غروب، مه، باران ریز و کشدار، هوای دم‌کرده و خفه در غربت چه دل‌سوز و دل‌تنگی آور است. حتی منی که با عزم و اراده‌ی خود، به‌این سرزمین کوچ کرده‌ام. حتی منی که در ساختمان چنین بنایی، شانه زیر کار داده‌ام؛ از سوز جان‌کاه این نغمه دل-تنگ شدم. به‌برده‌ای که نگهبان اتاق دادگاه است، دستور لیوانی شیر دادم. غلام لیوان سفالی پر شیر را به‌دستم داد و با لهجه‌ی لری گفت:

" یا سیدی! شترها را برای بار و بنه‌ی غازیان اسلام به‌غزوه برده‌اند. در شهر تنها شیر ماچه الاغ یافت می شود."

لب‌خند غلام مانند سوزن جوال دوز به‌آن جایم فرو رفته بود و سوزشی مثل دندان کرم خورده داشت. از شیر خر نفرت و بوی عرعر می‌آید، ولی آدم است و عادت. همه‌چیز با تکرار به‌زودی، عادی می‌شود؛ تا آن جا که وزارت بهداشت بیابان-گردان می‌تواند در تبلیغات عمومیش بنویسد:" شیر خر از شیر مادر هم گواراتر است." نیمی از لیوان را نوشیده بودم. او هنوز سرپا ایستاده بود. از من نمی‌ترسید. یعنی کسی که می‌داند اعدامی است، ترس برایش معنی ندارد. نمی‌نشست که من نتوانم بپرسم، چرا بی‌اجازه نشسته‌است. نمی‌خواست به‌من بدهکار باشد. چشم‌هایش از قالی‌های کاشان هم گویاتر بود. اما نغمه‌اش آتشی در جانم زده‌بود که خفه‌ام می‌کرد. فکر کردم، نیمه‌ی دیگر لیوان شیر را به‌او بدهم. مسلم بود که در این چند روزه، به‌او هیچ غذایی نداده‌اند. مکثی کرد و دستش را دور و بر دهانش کشید و با صلابت گفت:

" نوش جانت باشد."

زهرخندی دوباره از دل و اندرونم نعره کشید. نه! حتی نک انگشت پاهایم نیز تیر می‌کشید. نوش‌جان بودن شیر خر، مثل مبارک باشد مرگ پدر است. از خجالت سرم را در پرونده فروبردم و به‌قاه‌قاهی بی‌صدا خندیدم. خودم خوب می‌دانستم که به‌ریش مبارک خویش می‌خندم. اما هر چه بود سرم میان اوراق پرونده بود و او نمی‌توانست آن‌را ببیند.

کشتن و کشته شدن، خون و خونریزی، سوز و سوزش آتش سوزی، چپاول و تطاول، اسارت و بندگی؛ این‌ها به‌تنهایی، معنی اصلی جنگ است. جنگ جنگ است و دیگر هیچ. قوای قاهری، برای گسترش قدرت خود، به‌جایی حمله می‌کند، آن‌که شکسته‌شده، باید از جان و دل بپذیرد که ثروت و مکنتش به‌باد فتنه رود. باید قبول کند، زنش و فرزندش به‌اسارت و بردگی رود. چون جنگ جنگ است و دیگر هیچ. دل‌سوزی و چس‌ناله، برای جنگ‌زدگان، درست مانند بوس بعد از جماع و پراند مگس از زخم ذکر حمار است. امضا جمع کردن و به‌دادگاه‌های جهانی شکایت کردن، عرض خود بردن است و زحمت دیگران دادن. احساساتی آب‌کی است که باید در تغار ریخت و کشکش را سابید. چون جنگ، درست مانند مردی پنجاه شصت ساله است که مال و منالش به‌خر گفته است زکی، با دختری نه ساله ازدواج کند. آن وقت تو برو و به او بگو: دخترک بچه است و درد خواهد برد. نه، کاری در این زمینه از دست کسی برنخواهد آمد. کار ندارم که دخترک چه کسی بوده، اما بیمار است و هر بار، پس از جماع رحمش بند می آید و در حین عمل خون ریزی و درد امانش را می‌برد.

" اما تو خانه‌ای ترتیب داده‌ای، بردگان را در آن‌جا جمع کرده و به‌فکر شورش بر علیه نظام مقدس الهی اسلام بوده و دسیسه کرده‌ای."

"من هنوز آن‌قدر احمق نشده‌ام، تا در برابر سیلی بنیان کن که تازه راه افتاده است؛ سد بزنم. آن خانه‌ای است که من از قوت لایموت خود، کسر می‌کنم؛ تا اسیران پیر و سال‌خورده، از پا افتادگان، به‌دریوزه گرفتار نشوند."

" آیا در آن‌خانه، هیچ سخنی بر علیه اسلام گفته نمی‌شود؟"

" ساکنان آن خانه همه اسیران و بردگان و بندگانی هستند که به خاطر هنر و صنعت‌شان به‌این جهنم دره گرفتار شده‌اند. وقتی شیره جان‌شان کشیده‌شده؛ مانند سگی گر گرفته از همه‌جا مانده و از همه‌جا رانده شده‌اند. پس فکر می‌کنند، روزگار گذشته، که شاید صد مرتبه بدتر از وضع این بیابان‌گردان بوده، بهتر بود و آنان کفران نعمت کرده‌اند. خوب بالطبع به‌راه و فکر خود فکر می‌کنند و به‌زبان خودشان حرف می‌زنند."

دوباره، پس از این پرسش و این جوابی که مانند پوزه بند دهانم را بست، به‌پرونده بازگشتم و کوشیدم دلیلی برای اعدام این کافر آتش‌پرست، دست و پا کنم.

حذف واحدی از یک مجموعه‌ی پیچیده، که هر یک از اجزاء به‌وجود آورنده‌ی آن، با آمیال و خواسته‌های شخصی، با امید وصول به‌حاصلی در آن داخل شده‌اند؛ زیان جبران ناپذیری به‌آن جریان نخواهد زد. درست مانند صفر، پشت عدد که در چهار عمل اصلی، پیوسته حاصلی یک سان دارد. مجموعه‌ی پیچیده، هر چند ترکیبی از اجزاء است، اما همیشه با خود اجزاء تفاوت دارد. اما از آن‌جا که جهان هستی، ترکیبی تو در تو و

پیچ در پیچ از اجزایی است که تاثیر و تاثر آن اجزاء، ترکیب را حاصل کرده است؛ طبق قانون، هیچ موثری بی‌تاثیر نخواهد بود. حذف فاروق اعظم، بی‌شک نظام پیچیده‌ی بیابان‌گردان را از شکل نخواهد انداخت، اما می‌تواند ضربه‌ای مهلک و کارا باشد که وقفه‌ای از زمان بر آن وارد کند. به‌خصوص اگر خلیفه-کشی در اسلام باب شود. از طرف دیگر، هر چه فکر می‌کنم. هر چه محاسبه می‌کنم. هر چه برانداز کرده‌ام، کار دیگری از من ساخته نبود. اما اگر خلیفه‌کشی باب شود، به‌ناچار خلفا دیواری ضخیم به‌دور خود کشیده و به‌سرعت از مردم جدا می-شوند. همین اولین قدم، برای برپایی نهضت‌هایی خواهد شد که شاید حقوق ضایع شده‌ی مردمی ما را که غصب کرده‌اند، بازپس ستاند.

"همان‌طور که گفته‌اید، کارتان را با طرح و برنامه و دقت لازم پیش‌برده‌اید. اما به‌وضوح معلوم است، ضدیت شما با اسلام است نه با فاروق اعظم."

" همان‌طور که گفتم: ما در جنگی رویا روی قرار داریم. هنوز همه‌ی ولایات ما تسخیر نشده است که پایه‌های اولیه‌ی نهضت شعوبیه بنیاد گذاشته شده است. اگر زور و قدرت‌مان به‌آن حد نیست که از پس خرشان برابیم. چرا باید به پالانش رحم کنیم؟"

" چه خواهید گفت، به‌آنانی که از خودتان به‌این آیین باور کرده و مومن شده‌اند؟"

" بروند شیر خرشان را بنوشند. کسی به‌فردیت فرد کاری ندارد."

" آیا فردیت فرد، در جمع نیست که تشخص می‌یابد؟"

" درست می گویید. اما جمع باید، برای فردیت اعضای خود، حقی به‌عنوان حقوق پایه قایل باشد و گر نه فرد، در جمع هویت خود را از دست داده و به‌ابزاری بی‌جان بدل می‌شود که مانند حمار فقط سرکار و طویله را می‌شناسد."

آن قدر به‌الاغ و حمار و خر و ایشک بند کرد بود که دیدم شیری را که همین چند لحظه پیش نوشیده‌ام، در شکمم دلمه بسته‌است و چیزی نمانده که بر بالا و پایین پرونده‌ی فاروق اعظم غثیان کنم. از لج او هم شده بود، نیمه لیوان را سرکشیده و با دست لب و لوچه خود را پاک کردم. به‌وضوح دیدم که از وضع من در مقابل خودش، خنده‌اش گرفته است و به‌ریش دراز و سفید و تا ناف رسیده‌ی این‌بنده نیش‌خند می‌زند. بدیش این است که زور و قدرت، با تمام توانمندی و اولدرم کسرم‌ها و باد گلو درکردن‌هایش، در برابر عقل و منطق، به‌خصوص وقتی، با کمی شعر و شور و حال همراه شود، کمیتش لنگ است و پای خرش در گل فرو می‌رود. چه کار دیگری جز آن که دماغم را تا بناگوش در پرونده فرو کنم از من ساخته بود؟

آدمی‌زاد موجود عجیب و غریبی است که در هیچ دست- گاه محاسبه‌ای نمی‌گنجد، یا تمام و کمال در آن قرار نمی‌گیرد. نه! نمی‌خواهم ارزش جهانی علوم را، مانند تازه به‌دوران رسیده‌های خیال‌اندیش انکار کرده و بگویم انسان معیار همه‌چیز است. اما این موجود دم بریده، دست به‌چنان کارهایی می‌زند که عقل جن و شیطان هم به‌آن نمی‌رسد. از قدیم‌الزمان تا کنون فکر می کردیم، فقط پنج حس نهرهای ارتباطی انسان با جهان خارج از وجودش است، آزمایش‌گاه ها زور زده و پدرشان را پیش نظرشان آوردند که نه؛ انسان دارای حواس ده‌گانه است. اما از همان قدیم و ندیم می دانستیم؛ عواطف انسانی، یعنی حواس

درونی ما، به‌سی و چند می‌رسد. هر حادثه که از جهان خارج به‌درون انسان راه یابد، از بررسی سی و چند حس درونی که منشاء هنرهای آدمی است، عبور می‌کند. این انسان با این همه توانایی، چه کارهای عجیب و غریب نمی‌کند. چه سال‌ها که در مدرسه و دبیرستان و دانش‌گاه می‌آموزیم که پرتقال فروش، پرتقال هایش را دانه‌ای چند بفروشد؛ تا زیان نکند. حال آن که پرتقال‌فروش دوره‌گرد محله، پرتقال‌هایش را فروخته و خرج زن و بچه و خرش را درآورده و آن قدر پس انداز کرده که محصول سال آینده‌ی باغ‌بان را سلف خری‌کند؛ در حالی که از چهار عمل اصلی ریاضیات بویی نبرده‌است.

"پس تو با همه‌ی آگاهی به‌غیرعقلانی بودن انسان و غیر قابل محاسبه بودن اعمالش دست به‌کاری به‌مراتب پیچیده‌تر، بغرنج‌تر و به‌همین معنی غیر عقلانی‌تر، زده‌ای."

"همه‌ی کارهای بزرگ، بی‌محاسبات عقل صورت گرفته و می‌گیرد. آن زنی که هفتاد هزار بار، ذغال سنگ را برای پیداکردن رادیوم در آزمایش‌گاهش زیر و رو می‌کند، اگر محاسبه کند، رادیوم نه خوردنی است، نه پوشیدنی و نه به درد او می‌خورد. انسان اگر محاسبه کند، هرگز عاشق نمی‌شود. پایان عشق، دیوانگی و سر به‌صحرا گذاشتن است؛ اما هنوز، هستند آدم هایی که عاشق می‌شوند. محاسبه، همیشه برای از زیر کار در رفتن است. برای دلیل تراشیدن."

از جواب‌های حاضر و آماده‌اش، از صراحت چشم دریده‌اش، از دندان روی حرف نگذاشتنش، ذله شده بودم و پی بهانه‌ای می‌گشتم که هر چه زودتر پرونده را خاتمه‌یافته تلقی کنم. خودش مستمسک لازم را به‌دستم داد. با کمی خستگی گفت:

"آن‌چه را به‌تو جواب می‌دهم، به‌هیچ یک از آن‌ها، پیش از این بازجویی، فکر نکرده بودم و آن‌چه هم که در این جلسه آخر می گویم، در بازجویی‌هاشان با همه شکنجه‌ها و تعذیرها با دقت نوشته‌ام. آه آدمی! این شیر خام خورده! این خر موی سر سپید، به‌چیزها دل‌خوش می‌کند که بلای جانش می‌شود، که دست شکسته‌ی از قبر بیرون مانده‌اش می‌شود، که اسباب نگرانی سال و ماهش می‌شود. چرا مرد باید به‌دخترش آن قدر نزدیک باشد که حرف‌های خصوصی، درد دل‌های ناگفتنیش را تنها به‌او توان گفتن داشته‌باشد."

پس از آهی که کشیده بود، حد و اندازه وابستگی او به‌دخترش را حدس زدم. حالا شاید بتوانم ضربه‌ی کاری را به‌او که مرا چنین تحقیر و حقیر و خوار کرده بود وارد بیاورم. اما حرفش تمام نشده بود و به‌من دل نمی‌داد که حرفش را قطع کنم. دوباره آهی کشید و ادامه داد:

آه مرجان! مرجان دل دریایی من! تنها دختری که سر هفت پسر به‌دنیا آمد بود. چرا باید بود، تنها او را از میان هشت فرزند همراه خود ببرم. کاروان بار زده بود و پر و پیمان که در بازار تدمر قالی‌های کاشی را به‌غسانیان بفروشیم و دیبای رومی به‌پارس ببریم. در بازار شام هر کس به‌دیدار او شگفت‌زده می‌نگریست. بازاریان برای خواستگاریش هدایای بزرگ هدیه می‌کردند. من کاسب‌کار بازاری، که هر چیز پر مشتری را به‌هباله بیع و شراع می‌آورد، جوانان رومی را برتر دیدم و پیش‌کش‌هاشان را خجسته‌تر."

آه‌هایی که می‌کشید هیچ یک از سر یاس و شکستگی نبود. اما یاد و خاطره‌ی دخترش دل نازک‌تر از گلش را سخت درهم تنیده بود و سوز آن زمستان‌های ادربیل را به‌خاطر می‌-

آورد. حرف تا پس‌پشت دندان رسیده بود که باز صدای غم‌زده‌ی او مجال سخن از من گرفت:

"جواب مرجان یک چیز بود و بس: چه کس از گل‌های قمصر گلاب خواهد گرفت؟ چه‌کس بر بهارستان قالی، گل و بنفشه خواهد کاشت؟ گلابی‌های نطنز را به‌کدام کاسب‌کار خواهی فروخت. ماه را در شب‌های بدر، چه کس به‌میهمانی صحرا فرا خواهد خواند. کاشان بند ناف من است و کوه‌های کرکس پستان‌های پر شیر مادرم.

در راه بازگشت، با سپاه اعراب رو به‌رو شدیم. در تبوک شکسته بودند و خشم دندان‌شان را به زهر نشانده بود. ما را به‌اسارت مدینه بردند. هنوز هفت سالی بر ما سپری نبود که هفت بار از انساب شتر، خر و یابو و سوسمار بارور شده بود. پیری زودرس گریبانش را گرفته بود. مرا در بازار جوهریان به‌کار گماشته بودند و هر بار که در دست رس‌شان بود، بر من نیز بار می‌کردند."

با یادآوری بازار و بازاریان درهم شکست و رفت نفس تازه کند که آن‌چه در دل داشتم و او با خطابه‌ی بلند بالایش مرا در سکوت کاشته بود، بر سرش بار کردم و خیال کردم با آن‌چه شنیده‌است نفسش خواهد برید:

"و تو! این دختر عزیز در دانه‌ات به کارهای ناشایست ترغیب کرده‌ای. او را وادار کرده‌ای فاحشه‌خانه علم کند."

"کلاه اعرابی را، چنان از سرش ربودم که در خواب‌گاه قبله نیز، بیداریش ممکن نبود. بی‌چاره پاره الماسی یافته بود و خیال می کرد " نمک ترکی " بلور نمک است و می‌گفت: نمکش شوری نمی‌دهد. آن‌را با نمک ترکی عوض کرده و در بازار بیزانس به‌قیمتی ناباور، به‌نقود و سکوک بدل کردم. در بازگشت

از سفر، همه سکوک را به‌دستش دادم. برق‌زده بر جای خشکید که دختری از سلاله‌ی پاکان، دست به‌چنان کاری بزند. نالید: در این دولت که زنان را سنگ می زنند و مردان را به‌قصاص می‌رسانند، با من و تو چه خواهند کرد؟ آیا نا امیدی ترا تا این حد شکسته است؟ گفتم: دخترم کار از کار گذشته است. از من و تو نیز، باری برده نخواهد شد. فردای پیری حلقه بر دروازه کدام سگ خواهی زد؟ اگر دست در این کار کنی، موریانه در پاشنه‌ی درگاهشان رخنه خواهد داد. حتی زنان بزرگانش از این کار آبایی نخواهند داشت. علی گفته است: ام المومنین با طلحه سر و سری دارد. می‌توانی فاحشه‌خانه عبداله ابن ابی انصاری را که درست رو به‌روی مسجد قبا بر پا است، اجاره کنی.

" آقا تو شرم نمی‌کنی! دختر خود را به‌تن‌فروشی و فحشا ترغیب کرده‌ای."

" مثل این که حضرتت فراموش کرده است؟ این کار از اولین روزها در میان شما باب بوده است. دوم این که نماز ستون دین شما است؛ با گوزی شکسته می شود. دینی که به یک گوز یا چس بر باد می رود. با معدن گوز و ادرار چه بر سرش خواهد رفت؟"

پرونده را زیر بغل گرفته و می‌رفتم از دادگاه بیرون بزنم. زنجیر را بر قامتش راست کرد و با چرخش سری، زلف هایش را پریشان کرد. چشم‌های خسته‌اش را در چشم خانه تابی داد و با صدایی رسا که گویی روی سخن با جمع کثیری دارد خواند:

" رفیق همراه من به‌غایت گشاده‌دست است.
در داد مرا شرابی

چونان میهمانی، میهمانی را
آن گاه نطع و شمشیر بخواست و گفت:
چنین‌ست سزای کسی که در تموز
با نر اژدها خمر کهنه خورد."

"ندیمی غیر منسوب الی الشی من الحیف
سقانی مثل ما یشرب کفعل ضیف بالضیف
فلما دارت الکاس دعا بالنطع و السیف
کذا من یشرب راح مع التنین باللصیف"

کورکننده شفا نمی‌دهد

کور کننده شفا نمی دهد

همه اش تقصیر مادرم شد. خدا او را نیامرزد. از او نمی گذرم، حلالش نباشد. انشاء الله آتش جهنم از مرده یا زنده اش نگذرد. این بلایی است که او سر من آورد. چنان اسیر و عبیر این مرض شده ام که هیچ دوا و دکتری قادر به‌معالجه و درمانم نیست. درد بدی است؛ نه می شود، آن را به‌کسی نشان داد و نه‌می‌شود، راجع به‌آن با کسی حرف زد. در مورد من، به‌خصوص با این موقعیت و جاه و مقام، حرف زدن از آن کسر شأن که جای خود دارد، قباحت و فضاحت کمترین جزای آن است. هر چند بیشتر هم‌کاران و هم‌ردیف‌هایم، بی کم و کاست دوچار همین درد و مرض و بلا هستند، اما طریق و وسایلی که آن‌ها به‌کار گرفته‌اند، درخور و مناسب من نیست. دلم بر نمی دارد، بلایی که سر من آمده است، با خواست و تصمیم من بر سر دیگری نازل شود.

به‌خداوندی خدا، به‌همین آقا، السلطان امام رضای غریب، ضامن آهو و ثامن الائمه من اثنی الاعشر ائمة الهدا،

کمترین تقصیر این مرض متوجه شخص شخیص این بنده حقیر، بلکتن احقر نیست. همین‌طور که ملاحظه می‌فرمایید؛ دست چپ بنده چلاق است. کمترین حرکتی از خود نشان نمی‌دهد. اما از همان دوران صباوت با همین دست، کار ید بیضاء می کردم. خطی داشتم و دارم، آب روان و نی آوازه خوان. امروزه میرعماد و میرک باید بیایند، آب روی دست من بریزند. نسخی که من به‌امر و فرمان مقاماتی که نسخ خطی موزه را ربوده و در بازار فروخته اند، تهیه می‌کنم؛ با نسخه‌ی اصل مو نمی‌زند. همین دست چلاق، با بزرگ‌ترین قهرمان مشت‌زنی، چنان مچ انداخت که آن پهلوان مجبور شد، مخلوط زرده‌ی تخم مرغ و آرد نخود به‌مچش ضماد کند. نگاه کن. بگذار این عینک لعنتی را از چشم بردارم. نگاه. این‌طوری است، می بینی؟ چشم چپ، مثل این که هزار سال است با چشم راست قهر کرده است. اما به‌همین غریب دور از وطن، به‌جیگر خلیده‌ی حسن، به‌رگ بریده‌ی حسین با همین چشم، چیزهایی می‌بینم که هیچ میکروسکپ و تله اسکپی قادر به‌دیدنش نیست. چه کنم؟ ظاهر این دو، باعث خنده و شوخی بر و بچه‌های محله و هم‌کلاسی‌های من شده بود. آن‌ها مرا چپول و چپ چس صدا می‌زدند. برایم شعر درست کرده بودند. چپ چس مازندران – باقالی سیری یک قران. من ناراحت نمی شدم. اصلن گاهی خوشم هم می آمد. بچه‌ها از راه دوستی و محبت، یا از روی حسادت، این‌اسم‌ها را روی من گذاشته بودند. تمام دوره دبستان و دبیرستان، شاگرد اول بودم و درسم باعث روسفیدی همه بود. دایمن مورد تشویق معلم‌ها و مسئولین مدرسه بودم. اما مادرم! خدا زنده و مرده‌اش را نیامرزد، ناراحت بود. خودش را ناراحت نشان می داد و

گاهی هم به‌نظر می‌رسید، غصه می خورد که چرا باید تنها فرزندش، آن‌هم تنها پسرش، ناقص باشد.

تازه شانزده سالم شده بود، که مجلس ختم پدرم را در مسجد و خانه‌مان جمع کردیم. تا یکی دو ماهی پس از آن، از زخم زبان و آزار بچه‌ها و نوجوانان هم‌سن و سال در امان بودم. اما پچ‌پچه‌های مجالس زنانه‌ی ختم، که هر پنج شنبه بعد از ظهر، در خانه بر پا می‌شد و به زیارت اهل قبور شب جمعه در گورستان شهر پایان می‌گرفت؛ نگرانم کرده بود. به‌ویژه دل-سوزی هم‌کلاسی‌ها که دیگر از آن لقب‌های سابق استفاده نکرده و اسمم ابوالفضل را، به‌طور خلاصه ابولی صدا می‌زدند که صد مرتبه بدتر و رکیک‌تر از لقب‌های من درآوردیشان بود؛ به‌آن نگرانی کمک می‌کرد. در میان زنان قاری و فاتحه‌خوان و مجلس‌گردان و حلواخوران‌حرفه‌ای، حرف‌هایی بود. جسته و گریخته به‌گوشم می رسید. این گفتگوها که به‌قول خودشان، غیبت و اشد من الزنا، آن هم با محارم، طبق رساله‌ی تحریرة الوسیله‌ی آقا، به‌حساب می‌آمد؛ تنها بر یک نکته تکیه داشت: مادرم زنی حشری است و پدرم که مردی ضعیف القلب بوده، در اثر افراط در جماع، جان به‌جان آفرین تسلیم کرده‌است. به‌این ترتیب، این خانم مادر، باعث مرگ پدرم شده‌بود. یکی از زنان که بیش از همه به‌خانه‌ی ما رفت و آمد می‌کرد، دلاک حمام زنانه بود. شغل او بیرون از حمام، بند اندازی و زیر ابرو برداشتن و کار چاقی کنی بود و او را مشاطه می‌نامیدند. او با خنده به‌زنان دیگر می‌گفت:

" چهل بیل‌دار زابلی هم قادر نیست، باغ خاتون خانم را آب‌یاری کنند."

باز این درد کوفتی، تمام تنم را به‌خارش و مالش در آورده‌است. دلم غش می‌رود، خوب چه کنم؟ نه، شما باشید من باید چه کنم. آدمی زاد است و هزار جور درد و مرض و گرفتاری. به‌خدا شما باید یک لقمه بخورید و صد لقمه صدقه بدهید. شما با این بنده فرق دارید. مثلن فکر کنید، در خیابان امام رحمه الله علیه قدم‌زنان پیش می‌روید، لبه‌ی شورتتان، البته اگر از آن شورت‌های خایه نما باشد، می‌رود لای پایتان. کافی است پشتتان را به‌دیوار کرده، بی‌آن که توجه کسی را جلب کنید، آن لبه لعنتی را به‌جای خودش بر گردانید. گیرم، شما اهل این قرتی بازی‌ها نیستید و شورت ننه دوز و پاچه دار می‌پوشید، خیلی راحت، پشت درخت یا دیواری، زیپ شلوارتان را پایین‌کشیده، آن پاچه‌ی کوفتی را از لای پایتان درمی‌آورید. حالا به‌بنده نگاه کنید. اول این عبای میراث اعراب بادیه، از سر شانه تا روی قاپک پای مرا گرفته است. گیرم آن را مثل دامن زن‌های شلخته، تا بالای کمر جمع کردم. با این قبا که از پارچه‌ی گواردین انگلیسی، به‌مُد داریوش کبیر، به‌قد و قامتم دوخته‌اند و باز سراپای مرا پوشانده، چه‌کنم؟ فرض کنیم، قبای صاحب مرده را به‌غسال و مرده شور بخشیدم. با این لباده که از بهترین بافته‌های یزد تهیه شده و تالی تلوای قبا و عبا، بر تن من چسبیده‌است، چه باید کرد. تازه بعد از همه نوبت به‌تنبان می‌رسد که از برک اعلای ترکمن صحرا تهیه شده است. آن‌را هم کنار بزنم، با تُنکه پهلوی پاچه بلند که تا زانو می‌رسد؛ چه کنم؟ نه، شما باشید. چه کار از دست ناتوان‌تان ساخته است؟

نگویید! شما را به‌خدا، حرف‌های صد تا یک غاز که خود من و هم‌کارانم، استاد الاساتید آن هستیم، بار من نکنید؛ که احترام مادر واجب است. که خدا با دست خودش بهشت را لای

پای مادران گذاشته است. ماه چهارم و ده روز پس از آن، یعنی عده‌ی مادرم، به‌پایان رسیده بود. کتاب های درسی آن روز را روی هم گذاشته و می‌رفتم راهی مدرسه شوم. مرا صدا زد و گفت:

"ناهار سر چراغ است. من تا ظهر، به‌طور حتم نمی-رسم. اگر شب دیر شد، همان جا خواهم ماند. برای ختم انعام و حلوای شب جمعه و گوسفندی که پدرت برای قربانی در صحن حضرت معصومه نذر کرده بود، باید به‌قم بروم."

جالب است! وقتی به‌در مدرسه رسیدم، عباس کله، خدا رحمتش کند، در جبهه‌های حق علیه باطل، در الفرج گشاد، شهید شد. از آن تخم حرام‌های زبر و زرنگ روزگار بود. دستش چسب داشت و هر چیز خدا دم‌پرش می‌رسید، به‌جیبش داخل می‌شد. کله‌اش به‌اندازه‌ی کدو تنبل بزرگ بود و او را عباس‌کله صدا می‌کردند. از آن هفت‌خط‌های نابکار بود. پدر سگ را هر وقت بی‌آقا، یعنی تنها عباس صدایش می‌زدیم؛ در جواب با وزن و قافیه می گفت:" عباس! عنم برات مرباس." پسر حسین ژیگلور، راننده‌ی تنها اتوبوسی که هر روز صبح به‌قم رفته و غروب برمی گشت را، می‌گویم. هم‌چی مثل طلب کارها جلو آمد و با لحن معنی داری گفت:

" امروز ننه‌ات رفت قم، نذری بده."

پدر سگ بد قمارباز، بدهد را جوری گفت که نذری، مجانی معنی می‌داد. زورم به‌او می‌رسید، اما درگیر شدن، با هر یک از آن دسته بر و بچه‌ها، سیاه کردن روز و روزگار خودم بود. به‌خصوص قم رفتن زنی تنها، مخصوصن بیوه، تنها یک معنی و آن صیغه شدن بود و بس. از آن روز به‌بعد، وضع در خانه‌ی ما به‌طریقی زیر رو شد که دیگر قابل فهم نبود. پس از

آن به‌قم رفتن، مادرم هر پنج شبه، بار و بندیلش را می‌بست و برای شرکت در ختم انعام، دعای کمیل دعای جوشن کبیر و صغیر یا نذر و نیاز در چاه جمکران که من هم می‌بایست، با خط زیبا و بی‌نظیرم، درخواست و تقاضای شفای عاجل از صاحب الزمان را، برای مرحم دل نازک مادری رنج دیده بنویسم، تا او به‌چاه محل غیبت آن حضرت در جمکران بیندازد.

به‌قم رفتن‌ها و یکی و دو شب، در آن‌جا ماندن‌های مادرم، به جایی رسید که گاه، هفته‌ای دو سه بار و به‌مدت سه چهار روز، در خانه نبود. دیگر کسی هم ابایی نداشت، آن وضع را به‌وضوح و با کلماتی صریح و روشن بازگو کند. از زنان در و هم‌سایه، که گاه با دل‌سوزی، نقص عضو مرا بین خود بازگو کرده و مرا از جلوگیری مادر، ناتوان می‌دیدند؛ تا بد و بی‌راه هم‌کلاسی‌ها که نیاز و احتیاج نوجوانی خود را در قالب کلام و نکته‌های رکیک، با طعمی از تندخویی، به‌زبان می-آوردند، مرا به‌امان آورده و بکلی کفری کرده بود.

من جوان رشید خوش بر و رویی بودم. اگر از دیگر هم‌گنان خود نیرومندتر نبودم، از آن ها هم چیزی کم نداشتم. تنها نقض عضو یا عضو های من بود که مرا از صف جوانان سرکش و در جستجوی نام، دور نگاه می‌داشت. اما زبان مردم، آن‌هم در شهری که بزرگیش را با کوره دهات مضنه می‌زد، چیزی نبود که بشود به‌راحتی نادیده گرفت. کم کم ترسم گرفته بود، مبادا روزی از کوره در رفته، جواب کسی را چنان بدهم و کار را به‌زد و خورد برسانم؛ تا مرا که از ترس جانم همیشه چاقویی بسیار اعلای، با دسته ای استخوانی و کار زنجان در جیب مخفی نگاه می‌داشتم، مجبور به‌بیرون کشیدن آن کند. کس چه می‌داند از گرد و غبار میدان درگیری، چه کسی سر بلند بیرون می‌آید.

ممکن است تو باور نکنی، مادری به‌تنها جگر گوشه‌ی خودش چنان کرده باشد و چنین بلای خان‌مان سوزی را به‌جانش ریخته باشد. شاید هم از قصد و از روی نیت دست به‌چنان عملی نزده بود؛ ولی به‌هر حال، من گرفتار چنین وضع عقوبت باری شده‌ام، چه فرق می‌کند؟ با آن که عقل مادرم میان لنگ‌هایش گیر کرده و با لب و لوچه‌ی آن جایش فکر می‌کرد، زن تیز و بزی بود. وقتی دید، سر و صداها بالا گرفته و صف مردان زن مرده، پیران از پا افتاده یا صیغه کاران حرفه‌ای، دم در خانه ردیف شده است؛ دست به‌کار شد. درست چند روز، قبل از هیجده ساله شدن من، یعنی بالغ شدنم، به‌کمک چند محضردار خبره‌ی هفت خط، تمام ارثیه پدرم را فروخت و به‌پول نقد تبدیل کرد تا برای شفای عاجل من، به‌قصد زاویه نشینی حضرت رضا، مجاور مشهد مقدس شود. هنوز امتحانات پایان دبیرستان را تمام نکرده بودم که بار و بندیل را بسته و راهی دیار غربت شدیم.

معلوم بود، به‌محض ورود، برای پابوس حضرت خواهیم شتافت. بعد از اجاره‌ی اتاقی در یک مسافرخانه‌ی نزدیک صحن و گرفتن دوش و غسل به‌نیت زیارت، راهی حرم مطهر شدیم. کنار سقاخانه‌ی اسماعیل طلا ایستاده بودیم. من محو پرواز صدها کبوتری بودم که با نزدیک شدن زوار به‌پرواز درمی‌آمدند. مادرم اما همه‌ی هوش حواسش، چشم و چارش متوجه اطراف بود و رهگذران را سنگین و سبک می‌کرد و گوشه و کنار را دید می‌زد. مثل کسی بود که در پی چیزی خاص می‌گردد و می‌داند، باید همین پس و پیله‌ها باشد. سرگردان شده بود، گم شده‌اش را کجا باید پیدا کند. بعد از زیارت و طواف ضریح پاک و مقدس آقا ضامن آهو، به‌بازارچه‌ی در رو به‌قبله رفته و در یک کبابی، هر کدام دو سیخ کباب و نیم سیخ گوجه

فرنگی که سهم هر یک از ما، سه دانه می‌شد، خوردیم. مادرم چون گوجه دوست ندارد و به‌قول خودش سردیش می‌کند، دو تا از آن‌ها را به‌من که بسیار هم گوجه را دوست دارم، داد. این نهایت محبت مادرانه او بود.

فکر می‌کردم پس از زیارت و نهار مفصلی که خورده بودیم، قدم زنان به‌مسافرخانه باز می‌گردیم تا کمی استراحت کنیم. من خیلی زود خسته می شوم و از راه رفتن زیاد، چیزی مثل طبل دسته‌ها و هیئت‌های سینه‌زنی، در طرف چپ سینه‌ام آغاز به‌گرومب‌گرومب می‌کند. اما مادرم تاکسی صدا کرد و آدرس جایی را داد که زیاد از آن سردرنیاوردم؛ البته تمایلی هم به‌دانستنش نداشتم. تاکسی جلو قبرستانی، با عمارت امامزاده‌ای که زحمت کاشی کردنش را حتی با کاشی‌های حمام و توالت به‌خود نداده بودند، ایستاد. همه‌ی تعجبم از این بود که ما مرده‌ای در شهر مقدس مشهد نداریم، تا به‌فاتحه‌ی ما نیازمند باشد. این امام زاده هم، از وضع ظاهرش پیدا بود، چندان خیر و برکتی ندارد، تا کسی بعد از زیارت چنان مقام محترمی که کسوت سلطنت و امامت را بر دوش داشته‌است؛ به‌زیارت آن نیاز باشد.

در میان قبرها، زیر درخت توت بزرگی که به‌مراتب، از امام زاده و مقام شامخ او برتر و بالا تر رفته بود، قطعه سنگی در حدود یک متر قد، چیزی بیش از سی سانتیمتر کلفتی در پایین و چون به‌نک می رسید به نُه تا ده سانت تقلیل می‌یافت، به‌شکل دسته‌ی هونگ ایستاده بود. سنگ در مداومت روزها و سال‌ها و قرن‌ها، صیقل خورده و براق و خوش شکل و نما شده بود. دسته هونگی زیبا بود و معلوم بود، به‌آدم مسلمانی تعلق داشته است. چون حد و حدود سنت اسلامی درباره‌ی آن به درستی رعایت شده بود. به‌طور حتم تنها زن رستم دستان قادر

بود، چنین جسم صقیل حجیمی را در هونگش به‌حرکت درآورد. مادرم دور و بر چند قبر چرخی زد و به‌من چیزی در حدود امر و فرمان، اما با لحنی ملایم گفت:

" دور امامزاده چرخی بزن، شاید آثار تاریخی و شجره-نامه‌ی امامزاده را پیدا کنی."

مثل بچه‌ای سر به‌راه و حرف شنو، به‌پشت امامزاده رفتم. چیز چشم گیری نیافتم، قدم زنان از آن‌طرف امامزاده که برای مادرم قابل دید نبود، برگشتم. مادرم سر آن سنگ نشسته بود و خود را به‌طرز دهشت‌ناک و خجالت‌آوری تکان تکان می‌داد. خوش‌بختانه قبرستان خالی بود و کسی او را به‌آن وضع و حال ندید. من هم چشم روی هم گذاشته و به سراغ تولیت امامزاده رفتم. او در اتاقی کوچک که هم اتاق نگهبانی و هم طویله بود، با تنها خر و گاوش تنها بود. با تقه‌ای به‌در زدم. خادم حضرت، دستپاچه و ترسیده جواب داد. وقتی به‌جلو در طویله رسید، بند تنبان گره زده‌اش را به‌داخل شلوارش فرو کرد. خر بیچاره مچل و حیران وسط طویله ایستاده بود و نمی‌دانست چه باید بکند.

بالاخره حضرت نایب تولیت امامزاده، از طویله بیرون آمد و کنار نهری باریک که از کنار درخت توت به‌غسال‌خانه و از آن‌جا به مزرعه‌ای کوچک می‌چرخید؛ دست و رویش را آب زد و کمی حواسش جمع شد. در جواب سئوال من:

" آن دسته‌ی هونگ رستم، چرا باید روی قبر کسی باشد.

با خنده توصیح داد:

" آن دسته هونگ نیست. اهلیل بابا آدم است. شفا و علاج زنان نازا."

بعد هم چند روایت از حضرت امام جعفر صادق نظریه‌پرداز بزرگ شیعیان، با سلسله رواتی که به‌خود حضرت ختمی مرتبت می رسید، آورد. حضرات فرموده بودند: اگر زنی بتواند نک اهلیل را، تا حد حشفه، یعنی ختنه‌گاه، به فرج خود داخل کند؛ یائسه هم باشد، باردار می‌شود. حضرت نایب التولیه می‌رفت احادیث تازه‌تری در خصوص ختنه‌گاه حضرت آدم، برای من ردیف کند که مادرم را دیدم بر سر سنگ نشسته و قوطی روغن وازلین را در دست دارد.

بیچاره مادرم، وقتی مدت دوسال شیر دهی مرا به‌پایان رساند، فکر می‌کرد، تازه گِل خیک گشادش نرم شده است و پسران تاق و جفت که بتوانند نقص خدادادی مرا جبران کنند، به‌دنیا خواهد آورد. با اولین دوره قاعدگیش متوجه شد، وعده پس نمی‌اندازد و سر ماه به‌ماه، روز و وقت معین عادت می‌شود. به‌دکترها، حکیم‌ها، دعانویس‌ها، رمال‌ها و زن آبستن کن‌های ریز و درشت و خبره‌ی‌کار رجوع کرد و نتیجه‌ای نگرفت. دکترهای شهر قم و تهران پدر و مادرم را، شرح زندگی خودشان و آباء و اجدادشان را حفظ شده بودند. همه یک‌دست و یک‌زبان به‌آن‌ها گفته بودند: مادرم یکه‌زا است و هیچ راه معالجه و شفایی برایش مقدور نیست. اما مادر من، کسی نبود که دست بردارد و به‌داده و قضای روزگار رضایت بدهد. هر چند دامن چادور و چاقچور را طوری دور و بر خودش پهن کرده بود که چیزی دیده نمی‌شد، اما قوطی روغن وازلین در دست او، مرا از پیدا کردن مریض‌خانه و دکتر و جراج و بخیه‌های چپ و راست نگران کرد و با سرفه‌ای متوجه‌اش کردم که نایب تولیت امام زاده، خر را مایوس و محروم رها کرده و من هیچ ضمانتی

به‌حلال و حرامش نمی‌توانم داد. خوش‌بختانه اهنی که کرده بودم، افاقه کرد و ما راهی مسافر خانه شدیم.

آن‌موقع روز دو شنبه، کسی در آن حوالی پیدا نمی‌شد که سر و کله‌ی هیچ تاکسی برای حمل و نقلش، آن راسته‌ها پرسه بزند. به‌خدا قسم! حالی که همین الان، برای رفتن این صد متر راه، تا جلو صف زوار نمازگزار، به‌عنوان پیش‌نماز و نایب التولیه آستان قدس رضوی دارم، صد درجه از آن روز که به‌ناچار قدم زنان و شلنگ‌اندازان راهی شهر شدیم؛ به‌مراتب بدتر است. باز خدا را شکر این چینی‌ها، عصای فلزی درست کرده‌اند و آدم می‌تواند با نک آن پشتش را بخاراند، بلکه کمی از مالش و خراش و دلغشه‌ی آن سگ مذهب کم شود. دیگر عصر شده بود. غرق عرق و طبلی که در طرف چپ صندوق‌چه‌ی سینه‌ام یک بند، دارم دارم می‌کرد، به‌شهر رسیدیم و راهی مسافرخانه شدیم. در راه‌رو مسافرخانه، مرا به‌اتاق فرستاد تا ضربان قلبم کمی آرام شود و خودش درباره‌ی خانه و اجاره و پیدا کردن اتاقی برای سر و سامان خودمان، به‌مسافرخانه دار رجوع کرد.

دم‌دم‌های غروب، با کیسه‌ی پُر خریدی که کرده بود، به‌اتاق آمد. طره‌ی گیسوان آب‌چکانش به‌عادت همیشگی از چارقد سنجاق‌شده زیر گلویش بیرون زده بود. خیسی روسری نشان می داد مسافرخانه دار به‌خوبی و درستی راهنماییش کرده‌است. کیسه را نگاه کردم. رشته‌ی زنجیری بود طویل، به‌درشتی افسار الاغ. هنوز ننشسته، دوباره آماده‌ی بیرون رفتن شد و به‌من نهیب زد: باید قبل از نماز مغرب و عشاء در صحن حاضر باشیم. خودش خوب می‌دانست، من آدم نماز خوان و روزه گیری نیستم. پس چرا تصمیم گرفته‌بود، مرا همراه خودش ببرد، چیزی بود که میان دو نماز معلوم شد. گویا زنجیر کردن مستمند بیمار

حاجت‌مند، بی‌اجازه‌ی امام جمعه که همان نایب تولیه آستان قدس رضوی باشد، امکان پذیر نبود. او می‌بایست مجوز چنین چیزی را صادر کند. مادرم میان دو نماز، با عجله و دست و پای این و آن را لگدکنان، از میان صوف زنان، خود را به‌حضرت آیت اله العظما، پیش نماز و امام جمعه رساند و با حجاب کامل در برابر او که کاملن از دید خارج بود و من از کنار سقاخانه و از پس صفوف صد نفری نمازگزاران قادر به‌دیدن ایشان نبودم، زانو زد. بعد هم بالافاصله برخاست و به‌جایگاه خود در صف نمازگزاران بازگشت.

بعد از نماز، مادرم با دو نفر از خدام حضرت، به‌من نزدیک شدند و شانه به‌شانه مرا به‌طرف پنجره‌ی فولاد همراهی کردند. از میان گره‌چینی فلزی پنجره فولاد، داخل حرم به‌خوبی دیده‌می‌شد، خدام حضرت مشغول پیچیدن زنجیر به‌دست و پای من شدند و سر آن‌را به پنجره‌ی فولاد قفل کردند. مادرم طوری زنجیر را به‌خدام نظیف و ظریف و خوش‌ریش حضرت می داد که من خیال کردم نان قندی است و آن‌را دانه‌دانه به‌دهان آن مردان قُل‌چُماق می‌گذارد. زنجیر چنان محکم به‌دست و پای من پیچیده شده بود که امکان هیچ جنب و جوشی برای من باقی نمانده بود. فکر کردم چرا باید این قدر تنگ و محکم بسته شود؟ یعنی ممکن است، وقتی حضرت بیاید و بخواهد مرا شفا بدهد، من دست و پای خود را از داخل حلقه‌های زنجیر بیرون آورده و پا به‌فرار بگذارم. خیلی زیاد طول نکشید تا دلیل آن همه محکم کاری را درست و حسابی دریابم.

مادرم رفته بود و زوار هم لابد به‌مسافرخانه و مهمان‌سراهای خود رفته بودند. جمعیت کمی در صحن باقی مانده‌بود. آن‌ها نیز در گوشه و کنار دور هم جمع شده و با روشن کردن

شمع، گرم صحبت بودند. چند خانواری هم در رواق‌های متعدد صحن، منزل کرده و بساط شام را علم کرده‌بودند. من با چند نفر دیگر که همه دوچار امراض لاعلاج بودیم، دور هم به‌پنجره فولاد قفل شده و مثل تپه‌ی ذباله رو و کنار هم انباشته بودیم. چند تن از خدمه‌ی حضرت با سینی‌های چلو خورشت قیمه به‌کنار ما آمده و سینی‌ها را زمین گذاشتند. به‌هر نفر یک بشقاب کله کوت پلو خورشت، یک نان تافتون، پیاله‌ای کوچک ماست و یک پیاز گنده دادند. شام شب را با اشتهای تمام نوش جان کردیم و بعد از مدتی دوباره سر و کله‌ی خدمه پیدا شد، تا ظروف غذا را ببرند. هم‌راه آن‌ها، خادمی که تپوزی کله نقره‌ای به‌دست داشت آمده بود و میان صف متوسلین دنبال کسی می گشت. همه را با دقت برانداز کرد و قد و بالای همه را مضنه زد. وقتی چشمش به‌من افتاد، مثل این‌که گم شده‌ی خود را یافته باشد، با دسته کلید بزرگ و انبوهی که در دست داشت، به‌طرف قفل زنجیر رفت. بعد از جستجوی بسیار بالاخره کلید را یافت و قفل مرا باز کرد.

سر زنجیر را به‌دست گرفته و من به‌دنبالش کلاغ پر، جست می زدم. زنجیر چنان محکم به‌دست و پای من پیچیده بود که هیچ راه گریزی باقی نمانده بود. می‌خواستم علت را بپرسم، چون فکر می‌کردم، هنوز هیچ نشده، امام معجره‌گر شفاعت‌کار، مرا رد کرده است و یا با دو لب مبارک خود فرموده است: از شفای من عاجز است؟ هنوز حرف‌ها را درست در ذهنم مرتب نکرده بودم تا زبانی کنم. ولی خادم محترم که لابد خودش هم در علاج و شفای دردمندان و نواقص دستی دارد؛ به‌فراصت دریافت، چیزی ذهن مرا مشغول کرده‌است. با زبان و لهجه‌ای میان یزدی و کاشی با جملاتی انباشته از ترکی و عربی؛ توضیحی شافی و کافی در توجیه من، بیان فرمود: که من نظر

کرده هستم و باید در مکانی نزدیک به‌قبر امام باشم، تا دست مبارک زودتر و راحت‌تر به‌من برسد. فکر کردم پس در حرم مطهر و کنار صریح زنجیر خواهم شد که کور خوانده بودم.

مرا به‌حجره‌ای در جنب حرم برد و از من خواست تمام لباسم را بیرون بیاورم. اولش سخت ترسیدم. این چه معنی می-توانست داشته باشد؟ اما خودم را راضی کردم که اینان مرد خدا و دین هستند و افکار پلید و شیطانی جرات و جسارت نزدیکی به‌آنان را ندارد. به‌خصوص در همین موقع لباده‌ای گشاد و سفید به‌شکل و شمایل دشداشه‌ی عربی، به‌نشانه‌ی پاکی و تقدس، یا به‌علامت دست از دنیا و مافیها شستن و یک‌دل و یک زبان به‌سوی او روی آوردن؛ به‌طرف من دراز شد. بالطبع پیراهن و شلوار را فورن بیرون آورده و لباده را پوشیدم. دوباره با همان زنجیر دست‌های مرا بسته بود که امر کرد: قبل از زنجیر شدن پاها، باید شورتم را هم که احتمال نجاست و ناپاکی دارد، بیرون بیاورم. خوبی لباده همین است دیگر، می‌توانی مثل عرب‌های بادیه بدون شورت و شلوار، ستر عورت کرده و طبق حدیث و روایت عمل کرده باشی. بی‌معطلی و این بار بی‌کوچک‌ترین توهمی دستور را به‌مرحله اجرا درآوردم. پاها را نیز زنجیر کرد. حالا می بایست کلاغ پر دنبال او جفتک بیندازم.

از میان حجره‌ها، رواق‌ها، شب‌ستان‌ها، به‌دلانی دراز رسیدیم. اگر چه عرض آن بیش از نیم متر یا هفتاد و پنج سانت نبود، در عوض طول آن پایانی نداشت و گمان کنم، چیزی در حدود نیم ساعت در راه‌رو بی‌انتها که هر چه جلو تر می‌رفتیم تاریک‌تر می‌شد؛ پیش رفتیم. دالان اضافه بر تنگی و طول بی-پایان، پُر از پیچ و خم بود و بیش از یک متر جلوتر قابل دید نبود. نمی شد حدس‌زد، سر پیچ بعدی چه حادثه‌ای در انتظار

است و چه اتفاقی ممکن است پیش بیاید. در انتهای راهرو، خیال کردم به‌مقصد رسیده و از این کلاغ پر راحت و می‌توانم نفسی تازه کنم. تازه پله‌ها ظاهر شدند. بیش از نود پله‌ی آجری را می‌بایست پایین برویم. در هر سی پله، زمینی به‌مساحتی بیش از صحن و بارگاه حضرت امام ظاهر می‌شد. قبرستانی با سنگ قبرهای مرمر و کاشی و آجری به چشم می‌خورد. نور این محوطه، فقط با چراغ های مهتابی تامین می‌شد که تنها به‌هنگام لزوم روشن می‌شدند. در سومین طبقه، فقط تابوت‌های تخته‌ای، فلزی یا آلومینیومی قرار داشت که به‌آن‌جا سردابه می‌گفتند. جای‌گاهی برای امانت گزاردن مرده، تا ورثه به‌هنگام توان و وقت، بیایند و مرده شان را طبق وصیت به‌کربلا یا نجف ببرند. در همین طبقه، در کوچکی به‌اتاقی در حدود پنج در شش باز می‌شد. قبری با سنگ مرمر بسیار بزرگی در حدود نیم‌متر در دو متر، با ارتفاع یک‌متر و نیم قرار داشت. دور تا دور سنگ قبر، حلقه‌هایی از آهن کار گذاشته بودند، تا هر وقت لازم باشد، مرده امام را گور به‌گور کنند، از آن حلقه‌ها به‌عنوان دستگیره استفاده می‌شود. استفاده‌ی دیگر این حلقه‌ها، زنجیر کردن عاجز ناقصی بود که مورد تفقد بزرگان، خدام و والیای امور قرار می گرفت. از او پرسیدم:

"چرا ضریح آن بالا است و قبر امام در این پایین."

جواب فورن آماده بود:

" امام باید از دست رس ناپاک و نا مسلمان به‌دور باشد. تو چون جوان خوب و برومندی هستی، حضرت آیت الله، نایب تولیت آستان قدس رضوی، تصمیم گرفته در کنار خود مرقد زنجیر شوی؛ بلکه دعا و استقاثه موثرتر افتد."

اتاقی دنگال و تاریک بود. چشم قادر به‌دیدن چیزی نبود. تنها نوری که از شیشه غبار گرفته‌ی در ورودی، محو و تار به‌داخل می‌تابید، روشنایی لازم را به‌اتاق می بخشید. خادم مخصوص پس از قفل کردن زنجیر، به‌یکی از آن حلقه‌ها فارغ شد و مرا تنها گذاشت. شام را سیر و پر در کنار عجزه و نواقص زنجیر شده به‌پنجره فولاد خورده بودم و می‌شد با خیال راحت، روی سنگ فرش کف اتاق دراز بکشیم. دست را خدا برای همین خلق کرده‌است که اگر از نعمت متکا و بالش محروم شدی، از آن‌ها استفاده کنی، حتی آگر آن‌ها را با زنجیر سخت و محکم بسته باشند. فقط دست بسته بدیش این است که نمی‌توانی دامن لباده عربی را مرتب روی پاهایت پهن کنی و ای بسا با یک غلت خرکی نفس و ناموست بیرون افتاده و روی زمین ولو شود. از آن بدتر چلو خورشت قیمه نذری، آن‌قدر چرب و چیلی است که یک پیاز بزرگ ممقانی هم چربی گلو را پاک نمی کند و مرتب بوی ذخم دنبه به‌گلو بالا می آید. از آن بدترش هم هست، شکم پر شده و پیاز دست بکار تجزیه و تحلیل غذا زده، اجابت مزاج را تا خرخره بالا می‌آورد. زیر و بالای اتاق را برانداز کردم. به‌هر طرف چشم دراندم تا نشانی از توالت پیدا کنم. چیز به‌درد بخوری دیده نمی شد، مگر پیت بزرگی که معلوم بود متعلق به شرکت " بیریتیش پترولیوم" است؛ در گوشه‌ی اتاق خود نمایی کرد و آفتابه‌ی حلبی که بی‌شک از تولیدات صنعتی مشهد مقدس است، در کنارش نشانی از توالت می‌نمود. خود را خلاص کرده و به‌هر زحمت بود استنجاء و استبراء کرده و آفتابه را تا نیمه‌ی آن مصرف کردم.

خوابم برده بود و خود را شفا یافته، صحیح و سالم در کنار بر و بچه‌های در و همسایه می‌دیدم. صدای قدم هایی به-

همراهی نور چراغی که تاریکی را بر هم زده بود؛ هشیارم کرد. یقین کردم خود امام با پای مبارک خود، برای شفا و درمان من قدم رنجه کرده است. الان است که با کشیدن دستی، تمام نواقص وجود مرا بر طرف کند. گوشه‌ی چشم بازکردم و با دقت نگاه کردم. پیرمردی بلند بالا با ریشی سفید به نرمی و نازکی ابریشم خالص، در ردایی سبز روشن، با دستاری که سر دستی به‌دور سر پیچیده بود، دست بر شانه جوانی بلند قامت و تنومند که اگر در جوار پیری چنان فرتوت نبود، به‌نظر غول یا پهلوانی از شاهنامه گریخته به‌نظر می‌آمد. هیکل و هیبتش بیشتر به‌جلاد در پشت سر شاهان نمایش‌های روحوضی شباهت داشت. نمی-دانم از کجا به‌اتاق وارد شده بودند. زیر چشمی در اتاق را نگاه کردم، هم چنان بسته بود. جوان غول پیکر، چراغ به‌دست کمک می‌کرد پیر نورانی هم‌قدم و هم‌پای او پیش بیاید. برای کمک به‌او دستش را با چراغ پشت کمر او گذاشت. هاله‌ای از نور دور سر پیر نمایان شد. کم مانده بود از جا پریده، دامن او را گرفته و پاهایش را غرق بوسه کنم. به‌طور حتم یقین کردم، خود امام است و برای شفای من آمده‌است. از آن مهمتر یقین کردم، هنوز خواب هستم و این رویایی بیش نیست. دوباره به‌خود نهیب زدم که همه پیغمبران و امامان و بزرگان دین و دانش خواب‌نما شده-اند و از طریق الهام در خواب‌های صادقه به‌نتایج صریح و روشن رسیده‌اند. پس چه بهتر که حالت خواب را تا درمان قطعی لوچی و فلج حفظ کرده و چون سالم شدم، یک‌باره از جا پریده و دست و پای امام را غرق بوسه کنم.

زمان زیادی لازم نبود، تا الهام و وحی رویای صادقانه-ام، با بالا کشیدن دامن لباده‌ی عربی، به ذکر الحماری بدل شود که با ضرب و زور و فشاری غیر قابل تحمل، به تنم داخل شد.

نگهبان هیولاوش امام، قریب صد و چند کیلو وزنش را روی من انداخته بود و با چنان حدت و شدتی دخول و خروج می فرمود که نفسم بند آمده بود. از دردی چنان ناگهانی، مثل مار به‌خود می پیچیدم. درد و سوزش آن‌چنان غیر قابل تحمل بود که فکر کردم به طور حتم، چشم سالم راستم لوچ شده است و بی‌شک دست راستم نیز فلج خواهد شد. هرچه دعا و ذکر و ورد و اوراد و استغاثه می‌دانستم در دل، نه با فریاد، از زمین و زمان طلب یاری و شفاعت کردم. از امام و پیغمبر نا امید شده و به‌دشنام و نا سزا، به‌همه کس و همه چیز پرداختم. اما خودم نیز خوب می‌دانستم؛ آن‌چه به‌جایی نرسد ناله و فریاد است. نمی‌دانم، یعنی تا آن‌وقت تجربه‌اش را نداشتم. آب نرم و گرم و لزجی از کجا در سوراخ تنم پدیدار شد و آن درد و سوزش را کمی التیام داد. رخوتی ملکوتی سراسر بدنم را فرا گرفت و توانستم دست و پای مچاله شده از دردم را دراز کنم. هر چه آن ملین نجات بخش بیشتر می شد، آرامشی آمیخته با لذتی ناشناخته، بیشتر در تنم نفوذ می کرد. رفته رفته به‌قضا رضا داده و خود را به‌دست امواج لذتی بهشتی رها کردم. یواش یواش خودم نیز از آن کار خوشم آمد و حرکتی ناشناس در وجود من سر برآورد. دیدم قسمت‌های دراز و بی‌خاصیت تنم که تا کنون توجهی به‌آن نکرده بودم، تحریک شده و مثل علم یزید قد برافراشته است.

درست از همین لحظه، پیر روحانی ریش‌سفید نورانی، با دیدن برخاستن مال و اموال من، دامن لباده‌اش را بالا زد و ماتحت پیر و چروکیده اش را که هنوز بوی واجبی تازه از آن می‌آمد، در بغل من فرو کرد. دستپاچه شده بودم و دست و پایم می‌لرزید. نمی‌دانستم چه بایستم کرد. آیا به‌خود اجازه دهم، کسی را که برای شفا و خلاص من آمده است، زیر اخیه بکشم و سخت

در او فرو کنم؟ در حال شش و بش بودم که دست لرزان پیر، میان‌چه خدنگ مرا در دست گرفته با ناز و نوازش به‌همان جای خود گذاشت. با دست دیگر، پشت کمر مرا گرفته و تشویق به‌فشار کرد. فکر کردم چنان کاری می‌تواند، پیری به‌این سن و سال را به‌تنگی نفس گرفتار کرده و فریادش را به‌گوش عرش اعلی و ملکوت آسمان‌ها برساند، با احتیاط بسیار، کمی داخل موضع شریفه شدم. این بار دست پیر با مشتی محکم بر کمرگاه من، امر به‌دخول و دوری از هر ملینی کرد. پیر پر عزت نورانی شریف با چنان عجز و لابه‌ای خواهان فشار و زور بود که پاره کن، جر بده، باری کلا پسر و چه چیز خوبی داری، تنها کلماتی بود که از او شنیده می شد.

با آن حرکات که در نظر من قبیح و ناشایست جلوه می‌کرد، به حال و حالتی درآمدم. از خود خالی شده و از هوا و فضایی لبریز بودم که تنها در بی‌نهایت می‌توانست سیلان و جریان داشته باشد. مثل چیزی نرم و لغزنده شده بودم. مانند جیوه به‌هر طرف غلت می‌زدم، در وجودم آینه‌ای روشن و نورانی آغاز به‌تابش کرد. پری شده بودم فوت شده در هوا که سبک‌بالانه به‌پرواز درآمده. آن چنان در گرداب این نشئه‌ی ملکوتی و خلسه‌ی ماوراء طبیعی، غرق شده بودم که اصلن و ابدان نفهمیدم کی چراغ خاموش شد و کی آن سید نورانی همراه غول نگهبانش از اتاق بیرون رفته بودند. کله‌ی سحر صبحانه‌ای شاهانه به‌اتاق آوردند و نهار از آن‌هم مفصل‌تر بود. اما شام چیزی بود که در عمرم به‌آن لذت نخورده بودم. مرتب چلو کباب برگ با کوبیده‌ی اضافه. چلو مرغ با زرشک و زعفران. آن کاسه ماست کنار پنجره فولاد، تبدیل به‌کاسه ای عسل با مخلوط بادام و پسته و گردوی کوبیده. دو عدد موز بزرگ، تکه‌ای نارگیل و چیزی که

به‌آن مازوی هندی گفته‌می‌شد. با خود فکر کرده بودند، برای ثمره بیشتر، باید به‌تقویت بنیه و قوه‌ی مردانه‌ی من اقدام کنند. جالب این بود که پیت بیریتیش پترولیوم هر روز صبح، تمیز و شسته با آفتابه‌ای پر در گوشه‌ی اتاق حاضر و آماده بود. نیمه‌های دل شب که احتمال آمدن حضرات می‌رفت، خودم کمی آب دهان به‌لای لمبرهایم مالیدم تا کار راحت‌تر صورت گیرد. اما آن نامرد به‌محض دست به‌کار شدن، آن جا را خشک کرد که رطوبت حاصله از آب دهان عمل را آسانتر نکند. ولی خوش-بختانه، چون در انتظار نتیجه عمل بودم، دندان به‌جگر بسته و دیگر داد و فریاد به‌راه نینداختم. این خود کمک کرد و زودتر حاضر و آماده شده و پیر نورانی سبز پوش را راضی کرده و خود دوباره راهی بهشت و ارض موعود شدم.

شب سوم هیولای غول‌وش هر چه دست و پا کرد و خود را مالش‌داد و تکان‌خورد و پایین و بالا رفت، نتیجه ای حاصل نشد و نتوانست وظایف محوله را به‌درستی انجام دهد. فریاد پیر مرد برخاست:

" تو سگ ننه! حتمن جای دیگری خودت را خالی کرده و مرا دست تنها گذاشته‌ای."

غول نگهبان غر و لندش بلند شد:

" حضرت آیت الله فراموش کرده اند که ما زن و بچه هم داریم."

پیر مرد نالید:

" شب جمعه را برای آن کار گذاشته‌اند. شاید زنیکه سنغقور خورده و از گادن سیری نمی‌داند. تکلیف من چه خواهد بود؟"

خوش‌بختانه از افت و خیز او، از مالش و سایش او، من آماده کار شده و پیر بزرگوار را بر سر نشاط آوردم.

هفته‌ای تمام، کار من در آن زیر زمین، در کنار مقبره‌ی مبارکه، شده بود خوردن و خوابیدن و گاییدن و گاده شدن. اواخر هفته پیر روحانی، آیت الله عظما، ریاست محترم آستان قدس رضوی اجازه فرمودند؛ دست و پای من باز باشد. بر او معلوم شده بود، این ناقض عاجز، دیگر راه گریزی ندارد و در چنبره گایش اسیر گشته است. به‌محص ورود خادم مسئول صبح‌هانه، یقه‌اش را گرفته و به‌گوشه‌ای پرتاب کردم. غذای چاشت را لای نان تافتون گذاشته و " دولوم " بزرگی درست کردم. دستی به‌در زدم که خود به‌خود باز شد. نود پله را با سرعتی که توانش را در خود سراغ نداشتم، بالا دویدم. راهروها و دالان‌ها را طی کرده و به‌حجره لباس هایم رسیدم. جا تر بود و از بچه خبری نبود. از آن‌ها صرف نظر کرده و به‌فکر نجات جان خود بودم. از در حجره، با آن لباده‌ی سفید عربی بیرون زدم. زوار بی‌هیچ توجهی، به‌خیال این که عرب مسلمانی هستم، از کنارم می گذشتند. اما اولین آخوند با دیدن من کمی مکث کرد و سراپایم را برانداز کرد. در چشم‌هایش شراره‌ای از آتش درون زبانه کشید. لب‌خندی معنی دار زد و چیزی زیر لب گفت که آن زمان نفهمیدم. اما الان که خودم در موقعیت پیر نورانی سبز پوش قرار دارم، می توانم حدس بزنم: مبارک باشد.

به‌مسافرخانه دویدم. مسافرخانه دار، با زوارهایی تازه از راه رسیده، سر قیمت اتاق چانه می‌زد. پسر بچه‌ای که طاقتش طاق شده بود، از در مسافرخانه بیرون پرید و کنار درخت چنار لب جوی آب، سر پا، خودش را خلاص کرد. جوانی که چشم از دختری در کنار در برنمی داشت، انگشتش را از لای کتابش

بیرون کشید و آن‌را روی لب‌هایش مالید. مسافرخانه دار رک و راست به‌من جواب داد:

" مادرت همان شب به‌خانه آمد و وسایلش را جمع کرد. سر کرایه اتاق کمی یک به دو کرد، ولی سخاوت‌مندانه تمام حق و حساب ما را داد و راهی شد."

او در برابر سوال من گفت:

" اگر هر مسافری آدرس بعدی خودش را به من بدهد که خیلی شانس آورده و نانم غرق روغن است."

ناچار از در مسافرخانه بیرون آمدم. در خیابان ویلان و سرگردان قدم می‌زدم. نه جایی را می شناختم و نه با کسی آشنایی داشتم. نه پولی در جیب داشتم و نه امیدی به‌پناه و سرپناهی. شب را در باغ ملی روی نیم‌کتی دراز کشیده بودم که آجانی بالای سرم ظاهر شد. با توپ و تشر می‌خواست حالی کند؛ پارک جای خواب نیست. بیچاره فکر می‌کرد، عربم و زبان آدم سرم نمی-شود. برای گفتن یک بند قانون، خودش را چنان به‌زحمت انداخته بود که پس از هر کلمه، یک حاجی به‌دمبش روانه می‌کرد. از باغ ملی بیرون زده و سرگردان کوچه و خیابان شدم. تا پاسی از شب، بی‌هدف از این طرف به‌آن طرف رفتم. آخرهای شب، روی سکوی حمامی به‌خواب رفتم.

خلاصه آن شب هر طور بود، خود را از صحن مبارک و حرم مطهر، دور نگاه داشتم. سحر شده بود و سر و کله حمام روها و آن‌هایی که آب واجب‌شان شده بود، کمی و بیش پیدا شد. از بدخوابی و ناجوری جای خواب، بدنم درد گرفته بود و تمام عضلاتم کش و قوس می‌رفت. مدتی نسبتن طولانی همان جا سر تخت حمام نشستم. آفتاب بالا آمده بود و دکان‌ها و مغازه‌ها یکی یکی باز می‌شدند. جمعیتی که باید بود سر کار و بار خود بروند،

با عجله و شتاب قدم برمی داشتند. نشستن بر سر تخت حمام، دیگر محلی از اعراب نداشت. فکر کردم بروم و با کارگران کاری پیدا کنم. دسته‌ای از عمله و اکره، سر کوچه دور هم جمع شده بودند. بعضی بیل و کلنگ به‌دست داشتند و بعضی توبره‌ی ابراز خود را به شانه آویخته بودند. میان آن‌ها ایستاده و منتظر شدم. کارفرماها می‌آمدند و کارگران مورد نیاز خود را انتخاب کرده و با خود می‌بردند. هیچ کدام از آنان نگاهی هم به‌من نمی کردند. به‌یکی از آن‌ها اعتراض کردم که چرا هیچ کدام مرا به‌کار نمی گیرند.

خراسانی رندی بود و حاضر جواب:

" به‌قورباغه گفتند، چه کار از تو ساخته است؟ گفت رکاب‌داری."

تازه متوجه شدم، دست من به‌درد کارهای آن‌چنانی نمی‌خورد. سرافکنده از میان آن جمع بیرون رفته و باز سرگردانی روز پیش و شب گذشته آغاز شد. از آن بدتر گرسنگی زور آور شده بود و بوی جیگرکی، سیراب شیردان، حلیم بوقلمان و کله و پاچه‌ی صبح‌هانه فروشان، دمار از روزگار شکمم درآورده بود. چنان هوس یک چای قند پهلو، در استکان نلبکی کار کاشان، جلو یکی از قهوه خانه‌ها در دلم غوغا می کرد که لحظه‌ای به‌فکر گدایی افتادم.

درست در همین حیص و بیص، از مقابل میوه فروشی بزرگی گذشتم. نگاهی حسرت آلود به‌میوه‌ها کردم. اما نمی دانم چرا از میان خربزه‌های مشهدی، هندوانه‌های بیرجندی، سیب‌های قوچانی و گلابی‌های بجنوردی؛ چشم من فقط به‌خیار چنبر کلفت که فقط به‌درد آب تراش می خورد و به‌بادمجان‌های قلمی که هر کدام از بازوی من کلفت‌تر و درازتر بود؛ میخکوب شده-

بود. مثل این که در تمام عمر، خیار چنبر نخورده باشم و یا تا آن زمان لب به‌بادمجان ترشی، خورشت بادمجان، حلیم بادمجان نزده باشم. فکر کردم چقدر نان و پنیر با انگور سبزوار می‌چسبد، اما خیار چنبر و بادمجان چشمم را خیره کرده بود. با خیال خیار چنبر و بادمجان بحث و گفتگو، مجادله و جدال داشتم و می خواستم برتری یکی بر دیگری را به‌اثبات برسانم که نادانسته، بی‌هیچ قصد و غرض قبلی، خود را در صحن آقا سید ابو رضای سلطانی، جلو دفتر ریاست آستان قدس رضوی نشسته دیدم.

معلوم بود، هر یلدان گشنی نمی‌تواند، بی‌تعیین وقت قبلی و اجازه رسمی، در اتاق چنان مقام معظمی را باز کرده و مثل خرمگس معرکه داخل شود. کارم با خادم دربان اتاق، به جر و من جر کشیده بود که آقا با هزار زحمت از پشت میز برخاست و جمال مبارک مرا شناخت. خادم را صدا زد و مرا به‌داخل اتاق خواند. با سختی و کوشش بسیار، تلاش می‌کرد نشمین خود را روی صندلی طوری قرار بدهد که زحمت کمتری برایش ایجاد کند. بی‌مقدمه گفت:

" پسر جان! همان طور که همه‌ی راه ها به‌رم ختم می شود، در این جا هم همه‌ی راه ها به‌من و خدم و حشم من، به‌عمله و اکره‌ی من، به‌کارگزارن و فرمانبران من ختم می‌شود. شام و نهار حاضر، جا و مکان راحت، به‌پهلوی سوراخ شده‌ات زده بود که خود را ویلان در و تپه کردی؟ اگر رنود و الواط، از وجود تو در کوچه و خیابان با خبر شده بودند، الان حتک را متک کرده و چاک فلانت را از سوراخ دهنت گشادتر کرده بودند. بازآ که ملجاء و پناه منم. از همین امروز ترا به‌حوزه علمیه دارالشفاء می‌فرستم، تا درس مقامات معنوی بیاموزی و به‌زودی زود جانشین خود من باشی."

نه! راست می‌گفت. این حرف ها دانه پاشی و تور پهن کردن نبود. از همان روز به‌عنوان طلبه به‌مدرسه علمیه دینیه فرستاده شدم و چنان که می‌بینید در این سن و سال در مقام و رتبه او قرار گرفته‌ام. اما پیش از این که مرا روانه کند، با هزار زحمت و مرارت از پشت میز برخاست. در اتاق را قفل کرد و پرده‌ها را کشید. کنار میز، دامن عبا و پس از آن دامن قبا را بالا زد تا نوبت لباده رسید که به‌سفید لباده‌ی خود من بود. آن‌را هم بالا کشیده و در دست مشت شده‌اش نگاه داشت. دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:

"تنبانم را تو پایین بکش."

فورن تنبانش را تا روی زمین پایین کشیدم. اما هر چه کوشش و تلاش به‌خرج دادم، اتفاقی نیفتاد تا بحث شیرین لواط عملی شود. ذهن من آن عمل را، سه نفری آموخته بود و گویی به‌دو نفر رضایت نمی‌داد. وقتی تقلای بیهوده مرا دید، دامن عبا و قبا و لباده را رها کرد و گفت:

" عیبی ندارد. یکی از بزرگترین مدرسین حوزه علمیه، همان مردی است که تو از پیش شناخته‌ای. او خودش ترا آموخته می‌کند."

چنان که می بینی راست گفته بود، در مدت تحصیل مقدمات و درس خارج، به‌همت آیات عظام و طالبان ریز و درشت، چنان آموخته شدم که در این سن و سال، به‌چنین مقام بزرگ و عظمایی رسیده ام. اما چه باید یا می بایست کرد، با این دردی که حاصل آن همه زحمات و رنج‌ها و مرارت‌ها ست؟ من نیز به همان دردی گرفتار شده ام که او سی سال پیش به‌آن گرفتار بود.

در خاتمه از تو خواننده متعهد، مسئول مسلمان، تقاضایی عاجزانه دارم. برای آمرزش اموات و رفتگان عزیز اسیر خاک و شفاعت روز جزاء، پس از قرایت این نامه، آن‌را ده بار پاک نبویس کرده به دست ده مرد غیور متعهد مسلمان برسان، شاید گرهی از کار فرو بسته‌ی ما بگشایند.

تذکر: قبلن گفته باشم تا باعث رنجش کسی نشود. از پذیرفتن برادرانی که مال و اموالشان کوچکتر از پانزده سانت طول و هفت سانت کلفتی باشد، شدید معذور هستم.

گفت‌گوی تمدن‌ها

" این‌ها روشان از سنگ سفت‌تر است. ای کاش کون‌شان از دنبه نرم‌تر باشد." استاد بدیع الزمان، پیرمرد نود ساله، در خانه‌ای که "هوزن کمیشن " نیو تاون " خارج از نوبت به‌او هدیه کرده بود، در مقابل اصرار و پافشاری آقای اشتهاردی سفیر مختار ولایت امام زمانی در قاره ی اقیانوسیه، لُنگ انداخت و قبول کرد.

" به شرط ها و شروط ها!"

سفیر با اطلاعاتی که از پنجاه سال پیش، درباره‌ی استاد می دانست، یقین داشت، رگ خواب او را به‌دست خواهد آورد. پس با تاکید گفت:

" علی العینی و علی راسی!"

"چه‌طور مثل بند تنبان کوتاه، از حول حلیم خودت را به‌دیگ می‌اندازی؟ شاید شرطی بگذارم که امام راحل هم در بهشت، از پس آن برنیاید."

اما از آن جا که او خوب می دانست، شیخ‌نشین امام زمانی، برای آب‌رویش به‌حضور او مانند نان شب نیاز دارد، بی‌آن که منتظر قبول یا رد شرایطش شود اضافه کرد:

" خودم با پای خودم، بلیط خودم، هواپیمایی که خودم انتخاب خواهم کرد و جایی که دلم می‌خواهد منزل خواهم کرد؛ سر وقت در جلسه حاضر خواهم شد."

می‌رفت سخنش را پایان دهد که گویی به‌یاد موضوعی مهم افتاده و باید آن‌را قبل از همه تاکید کند. بی‌آن که نفس تازه کند ادامه داد:

" در مجامع عمومی هم، هیچ وقت با هم ظاهر نخواهیم شد. عکسی هم با هم نخواهیم گرفت."

سفیر خوب می‌دانست این رند خراباتی همه‌ی این شرایط را نگفته در کنفرانس انجام خواهد داد و اگر کوچک‌ترین خطایی از کسی سربزند، چنان آب‌رویش را خواهد برد که خدا هم چاره‌گرش نباشد؛ بی‌معطلی پیش‌نهاد او را قبول کرد. اما زیر لب و به‌طور معترضه به‌او گوش زد کرد.

"اما باید، آدرس شما را بدانیم تا شیفتگان شما در " بعثه الاسلامیه فی تحقیق مباحث التمدنیه" بتواند هدایای خود را تقدیم حضور کنند.

" هدایاشان را آن جای عمه‌شان بگذارند که خوب آب‌بندی شود."

" می‌دانیم که استاد عظیم‌الشان از هر چه صرف نظر کند، از شراب خُلر شیراز که امروزه استرالیا و فرانسه به‌باز تولید آن افتخار می‌کنند، چشم نخواهند پوشید."

سفیر مختار ولایت امام زمانی به‌هنگام بیان این مطلب، تمام مدت صورت و اندام استاد را به دقت زیر نظر داشت و از

کوچک‌ترین حرکت او غافل نبود. او می‌دید، در پشت آن چشم-های عسلی روشن که گرد پیری و ملال آن را تیره کرده بود؛ غول تمام صحراهای جهان از گبی و نجد و ربع الخالی گرفته تا لوت و قره‌قورم، با نیش‌خندی تمسخر آمیز او را براندازد می‌کند. می‌دید، صورت پر چین و چروکش به‌دقیق ترین میکروسکوپ‌ها هم امان ورود به‌حالات و تصورت او را نمی-دهد. می دید، اندام کوچک قامت فربه‌اش در برابر پیش‌نهاد او، حرکتی که نشانی از تحریک داشته باشد نشان نمی‌دهد. آیا این پیر رند هزار کاره، همه‌ی علایق و اشتیاق‌های حریصانه زندگیش را از دست داده است؟ یعنی حتی کیرش هم بلند نمی-شود؟ او که خوب می‌دانست پیش‌نهاد شراب شیراز چه معنا و محاسنی را در خود پنهان دارد. افکار و حدس‌ها و عرض‌یابی-های جناب سفیر با لحن زیرکانه استاد پاره شد:

" الخناس! الذی یوسوس فی صدور الناس!"

آقای اشتهاردی، تمام مقام و مرتبه، رتبه و عنوان‌های خود را به‌عنوان دکتر ابول علا ابول حسن اشتهاردی، سفیر مختار ولایت امام زمانی در قاره اقیانوسیه را از یاد برده بود و به‌سال‌های پیش، وقتی بچه چوپانی بود که پدرش در خانه اعلم، وزیر دربار شاه، نوکری می کرد؛ افتاد. پدرش از اعلم خواسته بود، برای پسرش در یکی از ادارات به‌عنوان مستخدم، نامه رسان یا آبدارچی کاری دست و پا کند. اعلم پسر را به‌استاد نشان داده و به او قول یک خمره شراب شیراز داده بود. استاد تمام آن خمره را، در دهان پسر کرده و قطره قطره نوشیده بود. گاه لیوان سر پُری از شراب را در ناف پسر ریخته و قطرات چک چکان آن‌را، از سر دو دول او سرکشیده بود. این کار چنان به‌استاد ساخته بود، که پسر را بدون داشتن مدرکی از مدارک

تحصیلی یا حتی کوره سوادی، فقط به‌دلیل این که ریش و پشمش درآمده بود، به‌دانشگاه " سیک دیردیم " ترکیه برای اخذ دکترا در معارف اسلامی فرستاده بود. سکوت سفیر طولانی شد و استاد رویش را به‌طرف پنجره کرد تا دیوار آجری مقابل که دیدرس را کور کرده بود، نگاه کند. می‌خواست چیزی بگوید که پشیمان شد و پیپ دسته نقره‌اش را به‌لب گذاشت و توتون تند اشنویه را آتش زد. بوی سوختن کردستان، بمب باران های پی در پی شیخ و شاه در اتاق موج زد. سفیر به‌سرفه افتاد و استاد گوله‌ی بزرگ و تیره‌ی دود را از سینه بیرون داد. برای سفیر مسلم بود که استاد با این سن و سال، مقام و مرتبه جهانی که از طرف استرالیا به‌چهار گوشه‌ی جهان، برای کنفرانس و سخن-رانی اعزام شده، کسی نیست که به " تاکسی بویز کلاب" سر بزند یا در خیابان اکسفورد پایین و بالا برود. پس پیش‌نهاد شراب پایش را سست کرده‌است. به‌این جهت به‌خود جراتی داد و گفت: " استاد بزرگوار اجازه می دهند، ما در نشریات و روزنامه‌ها خبرش را به‌جهان علم و ادب اعلام کنیم؟ اما بهتر است که دست خطی مرقوم بفرمایید که قابل انکار مخالفین و معاندین ما نباشد."

گمانم، هنوز جناب سفیر به‌خانه‌اش در سفارت جمهوری امام زمانی نرسیده بود که تلفن، در خانه استاد زنگ زد. او روی کاناپه دراز کشیده بود و با خود فکر می کرد، چه نوع مشروبات را با هم مخلوط کند، تا فیل را از پا درآورد. با زنگ تلفن، در آینه قدی میخ شده بر دیوار، به‌خود نگاهی کرد. با دیدن قد کوتاه و خپله، صورت سفید و موهای سفیدتر سرش که او را به‌صورت پیرزنی چروکیده درآورده بود، کلمه فیل را به‌یاد آورد و خنده‌ای از سرتمسخره سرداد و زیر لب غرید:"

فیل نر و گوز ماده" گوشی تلفن را برداشت و در آینه دوباره به‌خود نگاهی کرد. از بدیع الزمانی او، فقط دوچشم درشت عسلی کم رنگ، باقی مانده بود و بقیه با گذشت زمان تخمیر شده‌بود. گوشی تلفن با صدایی بلند هلو هلو می‌کرد. وقتی استاد به‌آن جواب داد، زنی با لهجه‌ی هندی پاکستانی از آن طرف پرسید:

" بدیع خودتی؟ چرا جواب نمی دی؟"

استاد به‌جای جواب فکر کرد:" کی می‌تواند باشد؟"

از زمان کنگره فرهنگ و زبان عرب که در زمان ریاست جمهوری"جمال عبد الناصر" در قاهره بر پا شده بود و همه بزرگان فرهنگ و ادب عرب، یک صدا او را به‌جهت از حفظ خواندن تمام "معلقات سبع"، بدیع الزمان صدا کرده بودند و این لقب را کنگره برای او تصویب کرده بود، هیچ کس او را به‌نام و چنین خودمانی صدا نکرده بود. با آن که صدای زنانه در تلفن خیلی دوستانه و خودمانی حرف می زد؛ استاد هنوز دنباله افکار خود را در ذهن داشت. چون به‌یاد آورد، یک‌بار هم محمد رضا پهلوی او را به‌مناسبت مدیحه‌ای که برای دکتر مصدق، نخست وزیر ملی ایران سروده و پس کودتای امریکایی، اسم مصدق را با شاه عوض کرده بود، او را بدیع صدا کرد و گفت:

"آقای بدیع الزمان! آیا کلمه شاه از نظر وزن و ضرب و قافیه با مصدق برابر است، یا شما هم به جمع شعرای نوپرداز پیوسته‌اید؟"

او با حاضر جوابی خاص خود گفته بود:" اگر در حلقه شاه حساب کنیم نخیر! چون شاه یک ضرب از مصدق کم دارد. اما اگر در دایره احمد حنبل حساب کنیم، قابل اغماض است." مسلم است، شاه و حضار از کلمه حلقه‌ی شاه، آن هم از زبان

رند نظربازی چون او، خنده‌شان گرفته و به‌معنی سیاسی آن توجه نکرده بودند.

این بار صدا بانو، از گوشی تلفن به‌اعتراض بلند شد:" بدیع خودتی یا نوکر و کلفت گرفته‌ای؟

" ایندیرا! این تویی بابا؟"

" بابا چیه مرد حسابی؟ خبر آمدنت را شنیدم. دستور دادم با هواپیمای خودمان بیاورندت. این جا هم، در یک هتل پر رفت و آمد که هر مادر جنده‌ای نتواند، هر گهی دلش می خواهد بخورد؛ اقامت می کنی. چند تا مامور هم گذاشته‌ام. باید یادت باشد، با آن‌ها بدقلقی نکنی."

" تو که اصلن نمی گذاری دهن من باز شود."

" تو این چیزها سرت نمی‌شود. پس بهتر است گوش کنی. این دفعه به‌محض رسیدن، تو مسلمان چهار زنه، باید مرا صیغه کنی، و گر نه در قیامت یقه‌ات را می‌گیرم. از تو خواهش می‌کنم مست نباشی."

" خودت که می‌دانی از پیر مرد نود ساله...."

" بس است! من باید بروم. می‌بینمت. قربانت."

استاد از روی همان صندلی که در آن فرو رفته بود، نگاهی به‌آینه روی دیوار کرد. بله! به راستی پیر شده بود. می-خواست؛ از دل و جان هم می‌خواست. نه به عنوان زن، همسر، صیغه یا عقدی. اما از دل و جان می خواست و همیشه هوای او را به‌سرداشت. صحنه‌ی اولین آشنایی‌شان را به یاد آورد؛ اما جلو خودش را گرفت و با صدایی که به‌کلمه‌ی فیل خندیده بود، به‌خود گفت:

" حالا برایت چه مانند است، جز کدو تنبل کله‌ات که نثار قدم یار کنی؟"

باز از همان‌جا، نگاهی به‌کتاب‌خانه‌ی سراسری دیوار مقابل آپارتمان یک اتاقه‌اش خزاند و با دقت کور چشمی که برای دیدن چیزی ظریف دقیق شده باشد، قیدکتاب‌ها را نگاه کرد. چیزی قابل به دید نرسید. کشو میزش را باز کرد. بله آن جا بود. ترجمه‌ی مجموعه‌ی کامل " تاگور " با خوش نویسی بی‌نظیر او به‌انگلیسی، فارسی و عربی. با دست نوشته‌ی سانسگیریت خود تاگور که یک " اسکاتلندی " آن‌را صحافی کرده و جلد چرمیش را مذهب کرده بود. کتاب هنوز به چاپ نرسیده بود، از کشو میز تا کنون بیرون نیامده بود. همین طور، از سر بی‌خیالی آن‌را ورقی زد و به‌جلد آن دست کشید. مثل همه آدم‌ها اول به‌کاغذ کادو فکر کرد. اما فورن به‌یاد آورد، او تا کنون نتوانسته چیزی بهتر از بقچه بسته‌ی شاهسون‌های کوچ نشین، به‌درستی بسته-بندی کند. از آن بدتر، خود طرف است. هر چند آن دو رابطه ای عمیق‌تر از دو نفر دارند؛ هر چه باشد، طرف رییس جمهور بزرگ ترین دموکراسی جهان است و یک کادو پیچی ساده مناسب او نیست.

دوباره به‌قفسه کتاب‌ها نگاه کرد. قرآن مادرش را در جلد ترمه ملیله دوزی کار کرمان دید. خود را از روی صندلی بالا کشید و کمی صبر کرد تا سرگیجه‌ی زیاد نشستن، فرو بنشیند و بعد به طرف قفسه راه افتاد. قرآن را از جلد بیرون کشید و با شدت به‌روی کتاب های دیگر پرت کرد. به سرعت به‌طرف میز رفت و جلد را با کتاب تاگور اندازه کرد. اصلن برای چنین کتابی دوخته شده بود. کتاب را با حرمت روی میز گذاشت و به‌جلد پارچه‌ی لطیف که از کهنگی قیمتی‌تر به‌نظر می‌رسید، دست کشید. چند صد بار این جلد، با قرآن داخلش، با دست او تماس داشته است. از بی‌حرمتی تندی که به قرآن مادرش کرده بود،

دلش چرکین شد و وباره به‌سوی قفسه بازگشت. قرآن را برداشت و بی آن که بخواند، به‌خطوط آن خیره شد. نگاهش به موازات چشم‌های مادرش بر خطوط می‌دوید. فقط پنج ساله بود که با کوشش مادر، قرآن را از حفظ خواند و قرائت‌های سبعه را تذکر می داد. اشک در چشم های پیر و خسته‌اش جمع شده بود. در قفسه کتاب گلستان را دید. دومین کتابی که پس از قرآن از حفظ کرده بود.

" روزی به‌غرور جوانی، بانگ بر مادر زدم. دل آزرده به‌کنجی نشست و گریان همی گفت: اگر از خردیت یاد آمدی، که بی‌چاره بودی در آغوش من؛ نکردی در این روز بر من جفا؛ که تو شیر مردی و من پیر زن."

کتاب مادرش را در قفسه جای داد و به‌طرف یخچال کوچک کنار اتاق پیش‌رفت.

*

صبح زود، با صدای بوق اتومبیلی جلو در خانه، استاد، مخمور و می‌زده بیدار شد و نواختن ضربه‌هایی را که با احتیاط به‌در می‌خورد شنید. خوش‌بخاته از زور مستی با همان یک دست لباس رسمی که در بخش خاورمیانه‌ی کتاب خانه‌ی ایالتی حاضر می‌شد، یا به خرید می رفت، یا میزبان اهل ادبی را مورد تفقد قرار می‌داد، به‌خواب رفته بود و نیازی به‌تعویض لباس نداشت. در را باز کرد، با آن که عینکش روی میز باقی مانده بود، جوان برومند و خوش اندام هندی را بازشناخت. در کنار او، دختر زیبای جوانی را که هیچ شباهتی به زنان پوست بر استخوان خشکیده و سیاه سوخته‌ی هندی نداشت، ایستاده دید. زن با مهربانی و لب‌خندی نمکین گفت:

" من مامورم استاد را حمام کرده و این لباس‌ها را که هدیه خانم ایندیرا کاندی است به‌او بپوشانم."
" یعنی با من به‌حمام بیایید؟"
" عیبی دارد؟"
" عیب که چه عرض کنم، ولی دلاک‌های ما همیشه مرد بوده‌اند."
" یعنی شما ترجیح می دهید، راج کاپور با شما به‌حمام بیاید؟"

هواپیمای شرکت "ایندین ایر" ساعت ده صبح، فرودگاه سیدنی را به‌قصد دهلی با پرواز مستقیم، ترک کرد. استاد پیر بین دو مامور هندی که می‌کوشیدند با سکوت از مزاحمت برای پیرمرد بکاهند، نشسته بود. برعکس مامورین زیبا روی هندی، استاد بعد از صبوحی نیم بطری هنسی اعلای اسکاتلندی، سر حال آمده بود و مانند طوطیان شکرشکن خوش گفتار هند، سر به‌سر دختر و پسر هندی می‌گذاشت. با شوخی‌های لطیف و دل‌نواز، دختر را به‌خنده‌های قند در دل آب کن و دست پسر را که بعد از حمام، دوچار شک و تردید کرده بود، مالش می‌داد.

" بله! گفتم که... این سفر دوم من به‌هند است. اولین سفر هفتاد سال پیش، وقتی ترجمه‌ی انگلیسی، فارسی و عربی " ودا " کتاب باستانی هند را تمام کردم بود. کتاب در انجمن سلطنتی انگلستان اول شناخته شد و جایزه‌ای بزرگ نصیب من کرد. اما آن‌ها گفتند: باید جایزه را از کمپانی هند شرقی که سازمان مستعمراتی انگلیس در هند بود، دریافت کنم. البته نوکر نوازی کرده و بلیط رفت و برگشت به هند را که آن وقت‌ها فقط کشتی بود، در حق من کارسازی کردند.

دختر با نازی دل‌کش و عشوه‌ای که قامت سرو را می-خماند گفت:" پس شما باید خیلی پیر باشید؟"

استاد از یاد آوری سن و سالش، آن هم از طرف دختری به‌آن جوانی، تو لب شد و بعد از مکثی طولانی گفت: " بالی وود " شما، این جوجه ماشینی‌های عجیب و غریب را از کجا گیر می آورد؟ ما که هر چه زن هندی در این جا دیده‌ایم، مثل این که از مغولستان رانده شده‌اند؟

خنده‌ی پر سر و صدای راج کاپور، مامور امنیتی هند، چنان بمبی منفجر کرد که دختر به جای خوش آمدن و لذت بردن از این مدح شبیه به‌ذم شرمنده شده و ابرو در هم کشید. استاد هم فورن دست به کار شد و به‌جای دختر از خنده‌ی آقای راج کاپور انتقام گرفت.

" ببینم شما که الحمد لله مسلمان نیستید. به نظرم سیک هم نباشید؟"

" مسلمان نیستم اما سیک برای چه...؟"

" چون معنیش به ترکی بسیار ناجور است."

دختر با اشتیاق تمام، دست به‌گردن استاد انداخت و از او خواهش کرد معنی سیک را در ترکی بگوید. پسر جوان، یعنی همان آقای راج کاپور که شیطنت این پیر رند را از همان حمام شناخته بود، میان حرف دوید و پرسید:

" استاد شما زبان سانسگیریت را که خود هندی‌ها هم زیاد نمی-دانند، چه‌طور و کجا آموخته‌اید؟"

" بله! به زبان ترکی، سیک به‌معنی کیر است و اگر آن‌را به فارسی سیخ بخوانیم، چیزی بهتر از سیک ترکی از کار درنمی-آید. چون یا داخل گوشت فرو می رود، یا گوشت به‌دور آن حلقه می‌زند."

معلوم بود که حالا نوبت خنده جوجه ماشینی بود که با خنده‌ی مکش مرگ مایش، مامور مرد را بچزاند. اما خوش-بختانه هر دو هندو بودند و از این متلک ناراحتی به‌خود راه ندادند. دوباره سکوت طولانی‌شان، سر چرخان و به‌دوران افتاده‌ی استاد را به‌درد آورد. این بود که بی هیچ پرسشی، خود به خود ادامه داد.

" وقتی به‌هند رسیدم، مهاتما گاندی کنده‌ی انگلیس‌های سفید و مقبول بی‌مو را کشیده بود و هندی‌ها بودند که حریف خاک می-کردند و دلی از عزا درمی‌آوردند. از قضای اتفاق، وقتی از در شرکت هند شرقی بیرون آمدم، چند مسلمان عرب گاییده‌ی ترک زاییده سر رسیدند و مرا که کمی هم سفید پوستم به جای انگلیسی گرفتند. هر چه فریاد زدم: بابا من فارسم و هیچ ربطی به‌انگلیس ها ندارم؛ مثل این که آنها نه هندی، نه فارسی، نه انگلیسی و نه حتی زبان اجدای‌شان، عربی را هم نمی‌فهمیدند. اصلن گمان کنم، بجز کشیدن کنده، هیچ چیز به‌ذهن‌شان خطور نمی‌کرد."

آقای راج کاپور بطری ویسکی را به‌لیوان استاد سرازیر کرد و با لب‌خند معنی‌داری که هیزی و دریدگی از آن می‌بارید پرسید:

" استاد مسلمان‌ها می‌خواستند با شما چه کنند؟"

پیرمرد لیوانش را بلند کرد و به‌لب نزدیک کرد و پشیمان شد. خواست آن‌را در جا لیوانی میزش جا بدهد که یک باره سرکشید و لیوان را با تق بلندی به‌جا لیوانی فرو کرد. گردش چشمانش عوض شد و غیظش را با آب دهان فرو داد. حتی کور هم می‌توانست با دیدن چنان صحنه‌ای، معنی آن را دریابد. پس این پسر که صبح از حمام قسر در رفته است، می-

خواهد جواب او را با این طعنه بدهد. باز آب دهانش را با صدا قورت داد و گفت:

" پسر جان عرب دوغ ندیده، در صحرا به‌بزش قرآن که یاد نمی‌دهد."

" پس با او چه می‌کند؟"

" با او کاری می‌کند که اگر بزش هندی باشد، قرآن را با صوت جلی، در چهارده روایت از حفظ بخواند."

حالا هر سه با صدای بلند خندیدند.

" در همین اثنا بود که دختری بلند بالا، چهار شانه و استخوانی، با گیسوانی بافته و به‌پشت افکنده از راه رسید. با شنیدن کلمات سانسگریت، جلو آمد و به‌زبان پارسی پرسید: که هستی و در کمپانی هند شرقی چه می‌کنی؟ ماجرا را برای او تعریف کردم. خودش را معرفی نکرد. اما مرا با خود برد. در خانه‌ای مهاتما گاندی، جواهر لعل نهرو و محمد علی جناح نشسته بودند و راجع به‌جدا شدن مسلمانان بحث می‌کردند. وقتی فهمیدم آن دختر، تاج هم زنان و خانم همه‌ی خانم‌ها ست؛ ده هزار پوند جایزه‌ام، یعنی اولین درآمد دست رنجم را نثار محراب ابرویش کردم. نهرو عاقله مردی بود. رو به‌گاندی لب‌خندی زد. جوانی هم سن و سال من، که بعدن فهمیدم فیروز پارسی و خواطرخواه ایندیرا است، اخم درهم کشید و با عجله از جلسه بیرون رفت. شاید بیست یا سی دقیقه نگذشته بود، با کیسه‌ای جواهر که بعضی از آن ها از زمان ساسانیان در خانواده‌ی آنان بود، بازگشت. کیسه را آورد و جلو نهرو، روی میز گذاشت. لب‌خند ایندیرا چنان با مهربانی هر دوی ما را نواخت که من از آن عشق یک ساعته شرمنده شدم. اما او نخستین عشق بود و می بایست با وصال تخریب نشود."

قطرات اشک از چشم‌های درشت و سیاه دختر تا روی گونه‌ی نرم و نازکش غلتیدن گرفته بود. آقای راج کاپور می-کوشید با سرفه‌های مصنوعی جلو گریه‌اش را بگیرد. استاد نیز کوشید با شوخ طبعی، چیزی داغ و سوزان را در جایی از وجودش پنهان کند، به‌همین جهت با لب‌خندی که از تریاک تلخ تر نیش‌می‌زد ادامه داد:

" بله! شما خیال می کنید، فقط هندی ها در بالی وود می توانند فیلم هندی بسازند. نه خیر آقا جان! فیلم هندی پدیده‌ای جهانی است. خود ما روضه خوان‌هایی حرفه‌ای هستیم."

*

هنوز استاد با همان لباس‌های هدیه‌ی سفارت هند، روی تخت دراز نکشیده بود که صدای تقه ای بر در و بحث و گفتگویی با لهجه‌ای بسیار بد و زننده‌ی انگلیسی پشت در آغاز شد. دو نفری اصرار می کردند و دو نفری انکار. عاقبت دختر مامور هندی داخل شد و به‌استاد که بی‌توجه به‌سر و صدا، روی تخت دراز کشیده بود گفت:

"سفرای ایران در هند و استرالیا با جوانی طلبه اجازه ملاقات می خواهند.

" دخترم! این‌ها مجبوراند، برای آب‌روی نداشته‌شان، یک جوری مرا به‌نمایش بگذارند. از آن‌ها حالا نباید ترسید."

بله سفرای کبار آمده بودند که با دستمال‌های یزدی‌شان به مالش درآورند تا به‌خدای آن‌ها بند کرده نشود. وقتی هم قول استاد را شنیدند با خیال راحت سر در جای پا نهاده و زحمت را کم کردند. اما جوان طلبه که تازه موی رجولیتش روییده بود و

سبزه کم پشتی در صورتش ظاهر گشته بود، دست از پافشاری و رو سفتی برای طرح سئوالاتش برنداشت.
" شما چطور با این سن و سال به‌مقام عظمای آیت الهی نایل شده‌اید؟"
" همه فقها و علمای اسلام تصدیق دارند که من شایسته چنین رتبه و مرتبه‌ای هستم."
" آفرین بر شما باد. فرمودید اسم مبارکـتان چه بود؟"
"من چیزی نگفتم. این آقای اشتهاردی بود که مرا معرفی کرد. من تا کنون در محضر شما خدمت نکرده‌ام."
" به‌راوی سنی اعتباری نیست. در ضمن، من محضرم را فروخته و دفتر اسناد رسمی باز کرده‌ام که فقط به‌درد طلاق و نکاح و لواط می‌خورد. اگر در این زمینه، کاری از دست من ساخته است، بفرمایید تا بندگی کنم."

پسرک طلبه از لطافت سخن استاد چیزی درنیافت و ندانست پیرمرد به‌چه‌چیز، گوشه و کنایه می‌زند. به‌همین جهت ادامه داد:
" اسم این حقیر مجتبا شبستری است. کتاب مقدمه بر مثنوی شما را خوانده‌ام و سئوالاتی در این زمینه دارم."
" حضرت آیت الله شب بستری، روز ها را چه می‌کنید."
" در سفارت عظمای ولایت امام زمانی به‌خدمت خلق مشغولم."
" پس حضرتتان شب و روز در خدمت خلق هستید. صد آفرین بر شما و ابزار خدمت شما."

طلبه جوان بی‌توجه به‌ظرافت‌های کلامی استاد پیر، چهار نعل به‌طرف مقصود خود می‌تاخت و نمی فهمید که این رند هزار چهره، چه‌طور از رفتن بر سر مطلب طفره می‌رود. او می کوشید، هر طور شده استاد را به‌طرف منظور خود که

سرکوب و منکوب کردن یک دهری مطلق است براند. پس بی-هیچ ربطی به‌مطلب گفت:
" شما در آن کتاب وحدت وجود اسلامی و مونوفیزایت دهری را به‌هم آمیخته‌اید. آیا این پایگاه مادیگری ندارد که علامه دهر آشیخ مرتضا مطهری آن‌را جواب گفته است؟"
" پسر جان! خود وحدت وجود مولوی، ابن الاعربی و همه‌ی آن‌ها که پس از آن‌ها آمده‌اند، ریشه در فلسفه فرفریوس اسکندرانی دارد که خود آن بد فهمی افلاتون یونانی است. من آن کتاب را در هیجده سالگی نوشته‌ام که هنوز از کتاب دیالکتیک طبیعت انگلس و فلسفه‌ی علمی بی‌خبر بودم. پس از آشنایی با آن‌ها، موخره‌ای بر آن کتاب نوشته و بقای انرژی و ماده را تشریح کرده‌ام."
پیرمرد از این گزارش دور و دراز و بی‌فایده‌ای که جوان می‌توانست با کلیک مختصری بر یک وب سایت فیزیک دریابد، حوصله‌اش سر رفته بود و در جستجوی راهی بود که گریز اصلی را بر صحرای کربلا بزند. خوش‌بختانه یکی دو کلمه‌ای که به‌لهجه‌ی شیرازی از دهن پسرک قاپیده بود، پرسید:
" چطور شب بستری و شیرازی به‌هم برآمده است؟ مادر از شیرازی عبور کرده است یا پدر دوران صباوت را در آن دیار بسرآورده؟"
" خود من در شیراز تولد یافته‌ام."
" آفرین بر تو باد که هم شهری من هستی. یقین دارم به‌زودی طی مقامات و مراحل خواهی کرد و به رتبه فناء فی الله خواهی رسید."
" با دعای خیر مسلمانان و بزرگان علم و دین."

" آیا تو بابا کوهی را بلدی؟ همان زیارت‌گاه عرفا و زهدا و رندان جهان سوز را؟ حتمن باغ‌های انگور دامنه کوه را دیده‌ای؟ محصولش انگور ریش بابا بود. یادت هست؟ حتمن هست. چون کدام عالمی است که در آن باغ‌ها و دخمه‌های سنگی، شبی را با یاد دوست سپری نکرده باشد؟"

پسرک از عوض شدن مطلب چیزی درنیافت و برای نزدیکی بیشتر به‌استاد، همه‌ی گفته‌ها و صحنه‌هایی که پیرمرد مجسم کرده بود، طابق النعل بالنعل قبول کرد. بی‌آن که باغی در دامنه کوه "باباکوهی شیراز" دیده باشد، بی‌آن که اصلن باغی در آن دامنه سنگ خارا وجود داشته باشد، بی‌آن که آن باغ‌ها انگور ریش بابا تولید کرده باشند؛ همه را قبول کرد و زمینه را برای عرضه اندام رند خراباتی علم و ادب و فلسفه‌ی سرگردانی فراهم کرد.

پس از آن بود که استاد داد سخن در زمینه انگور ریش بابا که تخمه‌اش به‌فرانسه رفته در آن جا پرورش علمی یافته و استرالیا در تهیه شراب شیراز مقبولیت جهانی یافته، داد سخن داد.

*

تا استاد می‌زده و مخمور، با خستگی کوبنده‌ی شب پیش از خواب برخیزد و دختر و پسر هندی او را حمام کرده و لباس بپوشانند، دیر شده بود. کنفرانس گفتگوی تمدن ها، با سخن رانی خانم ایندیرا کاندی نخست وزیر هند آغاز گشته بود. اتومبیل امنیتی هند با همه‌ی قدرت و مهارتش در خیابان های پر ازدحام دهلی، می‌کوشید پیرمرد را هر چه زودتر به‌جلسه برساند. آقای

راج کاپور با لب‌خندی پر معنی که همه چیز معنی می داند، زیر لبی پرسید:
" استاد! حضرت آیت الله از شراب شیراز استرالیا نوشید، یا هم چنان آن‌را حرام اعلام کرد؟"
" پدر حضرت آیت اله هم نوشید. البته در بهشت."
دختر که دلش برای خوش سخنی استاد غنج می زد، بسیار جدی با سئوالی عالمانه پرسید:
" جایی آتش گرفته بود که شما با فریاد چند بار داد زدید" فوت کن! فوت کن!"
" نه ببم! پدر ناخوش چنان مک زد که ملافه روی تخت از سوراخ ماتحت تا خرخره‌ام رسید. گفتم فوت کن که خفه نشوم."
دختر و پسر هندی از این رک‌گویی و پرده دری پیرمرد چنان خنده‌ای سر دادند که راننده امنیتی اتومبیل با ترس و بد گمانی، پشت سرش را بررسی کرد. اما چون مجاز نبود دخالت کند، خنده ی احمقانه‌ای سرداد.
آقای راج کاپور که خنده‌اش بند نمی‌آمد رو به‌دختر هندی با ایماء و اشاره‌های پر معنی پرسید:
" تو متوجه شدی، حضرت آیت الله کی رفت؟ تو که خواب نبودی؟"
" نه! اصلن متوجه نشدم."
" استاد! کی حب جیم را خورد؟ اصلن چرا آن موقع شب فلنگ را بست؟"
پیرمرد که با نیم بطری صبوحی حالش سر جا آمده بود و می‌دانست این دو جوان، با آن که ممکن است از کارها و روش زندگی او خوششان نیاید، اما دوستش دارند و از سر حالی و زنده دلی او لذت می‌برند، گفت:

" دختر و پسر خوبم! دزدی نیم شب در مغازه‌ای را باز می‌کرد، پاسبان از او پرسید چه می‌کنی؟ دزد گفت: ساز می زنم. پاسبان گفت: چه‌طور پس صدا نمی‌دهد؟ دزد گفت: صدایش فردا درمی آید."

با آن که هر سه به‌این لطیفه عبید زاکانی خندیده بودند؛ علایم شک و تردید در چهره‌ی آقای راج کاپور نمایان شد. رو به‌دختر با چشم و ابرو چیزهایی گفت که دختر را نیز به شک- انداخت. دختر دستش را به‌سینه‌اش فرو کرد و هفت تیر جمیز باندیش را بیرون کشید. آقای راج هم کوتاهی نکرد و از پشت شانه‌اش هفت تیرش را آزمایش کرد.

" آخر شما چه‌قدر ساده هستید؟ مگر می شود آیت الهی بیاید در کنفرانس بگوید: این پیرمرد نود ساله، فلان جای مرا پاره کرده- است. قول می‌دهم به روی مبارک خودش هم نمی‌آورد.

*

دیر شده بود و کنفرانس گفتگوی تمدن‌ها، با خوش آمد گویی رییس جمهور هند آغاز شده بود. حالا رییس جمهور ولایت امام زمانی که از کیسه‌ی خیرات و مبرات نفت بشگه‌ای هشتاد دلار، برای جا انداختن حقوق اسلامی در برابر حقوق بشر، برای مردم مسلمان با لب‌خندی به‌خرمی و شادابی بهشت خنده صادر می‌فرمود، ادامه داشت.

تق تق عصای استاد سکوت سالن را برهم زد و سخنران که به‌جای مشت‌های هیتلری، لب‌خند به‌روی و موی مردم می‌کوبید، اندکی تامل کرد تا پیرمرد در جایی نزول اجلال بفرماید. اما درست در همین زمان، ایندیرا گاندی رییس جمهور

هند از جای خود برخاست و صندلی خالی کنار خود را که به قصد خالی نگاه داشته بود؛ به استاد تقدیم کرد. از آن هم برتر و پر سر و صداتر روبوسی و دید و باز دید و بغل کردن آن دو بود. سخنران بی‌چاره که بدجور گرفتار حضور پر درد سر استاد شده بود، با حسرتی که از دیدار آن دو، در دلش غنج می‌زد، برای آن که از همتای هندی خود عقب نماند، ادامه داد:
" واقعن چه اشکالی دارد، چنین ادیب، فیلسوف زبان شناسی در کنار من معمم مسلمان بنشیند و نظرش را مطرح کند؟ خود من نیز در دوران تلمذ در نهایت افتخار زانوی ادب بر خاک درگاه ایشان مالیده ام."

آقای اشتهاردی که دو ردیف پشت سر استاد نشسته بود، نه آن قدر بلند که ایجاد مزاحمت کرده باشد، آن قدر که یکی دو ردیف، گفته او را بشنوند گفت:
" پس جناب رییس جمهور هم بله."

استاد مثل همه پیران کرگوش که برای عقب نیفتادن از قافله نشنیده و ندانسته حرفی را تایید یا تکذیب می‌کنند؛ با صدای بلند و تلفظ غلیظ عربی گفت:
" بعله! البته هم که بعله."

اگر حضار می‌توانستند، اظهارات آقای اشتهاردی را ناشنیده بگیرند؛ این تایید محکم و غیر قابل انکار، چیزی نبود که بتواند جلو خنده، نه قهقهه. قهقهه‌ای ساکت که اشک به‌چشم می آورد را از حاضران جلسه بگیرد. حتی خانم گاندی که به‌حسب زنانگی، می‌بایست چنین موضوعی را نادیده بگیرد؛ با قهقهه به‌روی ران استاد زد.

سخن‌ران بعدی استاد لیوتار، فیلسوف چپ و چوله‌ی فرانسوی بود که پایان عصر مدرنیسم را اعلام کرد و گفت:

" حالا که علم و دانش و فلسفه از سه قرن پیش تا کنون، نتوانسته به‌وظایف خود عمل کند؛ چه بهتر که همه دور ریخته شده و هر کس هر طور دلش می‌خواهد به زندگی خود ادامه دهد. چه اشکالی دارد، کلبه پوشالی کشاورز هندی با گاو و سگ و خوکش در کنار سازمان فضایی امریکا " ناسا " قد برافرازد؟"

میشل فوکو فیلسوف فرانسوی دیگر که خود در ابتدا انقلاب امام زمانی ، چند بار، به‌دار الخلافه‌ی تهران سفر کرده و همین بحث کوفتی تمدن‌ها را پیش‌نهاد کرده بود. اما بعد از دیدن شمشیر برهنه امام زمان، غلاف کرده و از حرف خود بازگشته بود؛ تا آن‌جا که در فرار استاد به‌تبعید، از طریق شاگردانش در سفارت فرانسه، دست اول را باز کرد؛ سخن‌ران بعدی بود. مشیل در کنار ردیف استاد ایستاد و به‌او و بانوی کنار دستتش تعظیم غم‌گنانه‌ای کرد. بی‌هیچ کلامی پشت تریبون قرار گرفت و با لحنی که پشیمانی و سر شکستگی از آن می‌بارید گفت:

" در فارسی ضرب‌المثلی است که می‌گوید: دیوانه‌ای سنگی را به‌چاهی می‌اندازد که صد عاقل، قادر به‌بیرون آوردنش نیست. من حرف دیگری برای گفتن ندارم."

با بلند شدن ادوارد سعید از روی صندلیش و آغاز به‌سخن‌رانی از همان ردیف سومی که نشسته بود، گویی بمبی در سالن منفجر شد. او با فریاد گفت:

" مرد عربی گفته است: اگر با ایمان نیستید، دست کم آدم باشید. در مبارزه رو در رو شکست خورده ایم. شکست خوردگانی با همت و غیرت باشیم. زانوی صبر را برای همین آفریده‌اند، تا عیب‌ها و نقض های خود را بشناسیم و عمل خود را تصحیح کنیم. پذیرفتن تمدن‌ها در کنار یک‌دیگر، به‌معنی قبول و پذیرش

جهل در کنار دانایی است. تمدن‌ها آمده‌اند و یکدیگر را کامل کرده و جای خود را به‌تمدن بهتر داده‌اند. آیا چون حق حیات برای همگان محفوظ است، باید اجازه داد، پشه مالاریا، کرم معده و سرطان هم به‌حیات خود ادامه دهند؟"

او همان طور که ناگهانی همه‌چیز را بهم ریخته بود، به‌همان سرعت و عصبانیت، جای‌گاه سخن‌رانی را ترک کرد. سالن مدتی در بهت و سکوت فرو رفت. کسی نفس نمی‌زد. مجری برنامه نیز نمی‌توانست تصمیم بگیرد، آیا سخن‌ران بعدی را به‌جای‌گاه دعوت کند. دختر مامور امنیت هندی تنها کسی بود که با تعظیم محترمانه‌ای به‌کنار ایندیرا گاندی رفت و دست استاد را گرفت. پیرمرد یک دستش به‌عصایش تکیه داشت و دست دیگرش با چاقوی قلم تراش ناخنش را تمیز می کرد؛ چاقو را روی دسته‌ی عصا گذاشت و از جای خود برخاست. در برابر مادر هند تعظیم بلند بالایی کرد که تعادلش را بهم زد و هم پای دختر به‌طرف جای‌گاه قدم برداشت.

دختر در میان پله‌ها به‌دو مامور دیگر برخورد که با سبدی گل به‌صحنه می‌آمدند. دختر سبد را از دست آن‌ها گرفت و خود در کنار استاد قرارداد و با کرنشی زنانه به‌استاد لبخند زد. بانوی هند که چشم در چشم پیرمرد دوخته بود، چشمکی به‌او زد و بی‌هیچ مناسبتی کف‌زدن آغاز کرد. استاد نیز که اشاره بانوی بزرگ را دیده بود، با سر به‌او ادای احترام کرد و دستش را با چاقو به‌پشتش برد و بعد از مکث کوتاهی آغاز به‌سخن کرد:

" پس از این‌همه سال سوار این و آن شدن، امروز به‌خودم گفتم: بهتر است تا جلسه سخن رانی پیاده قدم بزنم. پشت سرم خدایی بزرگ با جثه‌ای عظیم و چشم‌هایی مهربان قدم به‌قدم

می‌آمد. گفتم: همه جا حاضر است و نگهبان آفریده‌های خود. مردی هندی، با سبد کوچکی سیب که هنوز چشم های حسرت بار کودکانش بر آن‌ها آه حسرت می‌کشید، نشسته بود. خدای بزرگ و مهربان به‌محض رسیدن به‌سیب‌ها دست از نگه‌بانی مخلوقات خویش کشید و پوزه‌اش را در سبد فرو کرد. من با عصا به‌گردن و شاخ او زدم. سرش را بلند کرد. در سبد تنها یک سیب باقی مانده بود. آن‌را برداشتم که پول هندی را به‌پردازم. خدای مهربان، پشت سر من می‌آمد و به کون بنده شاخ می‌فرمود. فکر کردم برای آن یک ضربت عصا است که مستوجب چنین عقوبتی شده‌ام. شاخ آن گاو ناکار فرود آمد و سیب از دست من به‌میان جوی پر لجن افتاد. خدای عزیز و جلیل به‌سوی سیب رفت. تنها حاصل من کونی پاره بود..."

استاد با چرخشی نابار به‌سوی تماشاییان گردید و شلوار پاره‌اش را نشان داد. خنده سالن را روی سر گرفته بود و مجال ادامه صحبت نبود. پس استاد نیز از ادامه صحبت صرف نظر کرد و آماده شد که صحنه را ترک کند. دختر هندی با عجله پیش دوید و شانه‌اش را زیر بازوی استاد فرو کرد. پیرمرد با مهربانی به‌دختر نگاهی کرد و گفت:

" دخترم! اگر همه خدایان، به‌خاطر یک سیب، کون پاره کنند؛ مردم برای ریدن باید از دهان‌شان استفاده کنند."

مچگیری

مچ گیری

درست سر ساعت نه و بیست و پنج دقیقه‌ی صبح پنج شنبه، دوازدهم بهمن‌ماه، هزار و سی‌صد و شصت و سه، سر کلاس دهم دبیرستان دخترانه‌ی فاطمه‌ی زهرا، مچ‌مادرم را، زنی با حجاب، مسلمان و بسیار دین‌دار، گرفتم. درس علوم بود و دبیر ما، مردی سفیدمو و پا به‌سن گذاشته، با ظاهری خجالتی و شرمنده، مشغول تدریس مبحث تولید مثل بود. ابتدا برای آن‌که تندی و تیزی مطلب را گرفته‌باشد، از بارگیری گیاهان شروع کرد و کم کم به‌حیوانات رسید. با آن که از سن و سال او گذشته‌است تسلط خود را از دست بدهد، در چشم‌هایش برق هیزی بود که از پشت عینک به‌خوبی به‌چشم میزد.

طرح سلول نر را با شباهت بسیارش به‌بچه قورباغه، روی تخته‌ی سیاه رسم کرد. سر و دمش را مشخص‌کرد و گفت با چه سرعتی دم خود را حرکت‌داده و با سر داخل سلول ماده می‌شود. سر کلفت و بی قواره‌ی سلول نر باعث شد، دست بیشتر

دخترها به ریز میز رفته و مشغول مالیدن چیزی شود. بعد از سلول نر، نوبت به‌سلول ماده رسید. چیزی شبیه پنج زاری یا یک تومانی نقره، روی تخته سیاه کشید با علامتی گرد و گُنبوله در وسط ، نزدیک به‌محیط دایره. گفت:

" این هسته‌است، با سوارخی در وسط آن، سلول نر از آن‌جا داخل تخمک ماده شده و باعث ایجاد نطفه می شود."

پنج‌شنبه بعد از ظهر، دبیرستان تا پایان روز جمعه تعطیل است و ما اغلب در خانه می‌مانیم. کلاس‌هشتم بودم و درس جبر رُسم را کشیده بود. دوساعت پشت‌هم، درس جبر خسته و کلافه‌ام کرده‌بود. کسی نداشتم بتواند، در این درس کمکی به‌من بکند. تازه از مدرسه رسیده‌بودم و دلم می‌خواست روی تخت دراز بکشم. دراز کشیده، و نکشیده صدای مادرم را به‌وضوح و روشنی بلندشد، با تحکم خاص خود فرمان داد:

" بساط خود را جمع جور کنید! باید برای فاتحه‌ی پدرتان به‌قم برویم."

وقتی من دو ساله بودم، پدرم که نسبت به‌مادرم پیرمردی به حساب می‌آمد، فوت کرد. طبق وصیتش او را به‌جوار حضرت معصومه بردند، تا شفیع روز قیامتش باشد. ما هر از گاهی برای زیارت اهل قبور، می‌بایست به‌شهر قم سفر کنیم. گاهی هم پیش می‌آمد، شبی را به‌دلیل از دست‌دادن اتوبوس، در شهر قم، به‌مسافرخانه برویم. در چنان صورتی، روز جمعه را تمامن در آن‌جا مانده و غروب جمعه، باز می گشتیم.

خوبی این سفرها، سوار شدن اتوبوس و چسباندن صورت، به شیشه پنجره و تماشای صحرای خشک و سوزان شهرمان تا قم بود. این صحراها و بیابان‌ها، با کوه‌های سوخته و برشته، با بوته‌های بازی‌چه‌ی دست باد، یا سرابی مواج در

افق‌های دور، با رنگ‌های زرد، هزار رزد گوناگون بی‌آن که ادراک شوند و فقط درون آدم تفاوتش را درمی‌یابد. زردهایی مخصوص، گاه سرد و تکان دهنده و پُر چایش و گاه غُره‌ی از آتش گرم و سوزان؛ بهشت مجسم من بودند. موج‌های ماسه‌ی روانش مرا در خود غرق می‌کرد و به‌آن‌چه، دست‌رسی به‌آن فقط در افسانه‌ها میسر است، دست یافته و خود را خوشبخت و سرشار از شادی احساس می کردم. به‌خصوص شهر قم، همیشه با سوهان و حلواشکری نابش، میزبان مهربانی به‌حساب می‌آمد.

من و برادرم که پنج‌سال از من بزرگ‌تراست، می‌بایست یک دست لباس اضافه زیر و رو با خود همراه برداریم که اغلب بی‌فایده، حمالی یک ساک را بر دوشمان بار می‌کرد. حداقل در مورد من اصلن لزومی پیدا نمی‌کرد. چون مجبور بودم، همه‌جا با حجاب کامل و چادر سیاه باشم. اما دستور مادر بود و چون و چرایی در آن راه نداشت. مادرم بعد از پدر، وصی ما بود و در حیات پدر نیز فرمان‌روای خانه. او به‌سختی مو را از ماست می‌کشید؛ با آن که در خانواده‌ای فقیر و دست به دهن دنیا آمده‌بود و درست به‌همین جهت زن مردی، بیست سال پیرتر از خود شده بود، در خانه شوهر و با کمک او، به‌عنوان مسئول بایگانی اداره ثبت اسناد و املاک استخدام شده بود و به زودی حاکمیت و قدرت خود را در آن اداره نیز به‌ثبت رسانده بود. همکارانش می‌گفتند:

"خانم به‌بایگانی و پرونده و دفاتر محتاج نیست، سینه و حافظه‌ی او بایگانی اداره ثبت اسناد و املاک شهر است."

معلوم بود، فرمان چنین مادری، حتی به‌وسیله برادرم که حالا هفده‌ساله و طبق قاعده‌ی مردان، باید نافرمانی و گردن‌کشی

آغازکرده باشد؛ بدون چون و چرا اطاعت می‌شد. چمدان‌هایمان که ساکی کوچک و پلاستیکی بود، بستیم و حاضر شدیم. اما درست در همین حیص و بیص زنگ در به‌صدا درآمد و خانواده‌ی خاله‌جان به‌مهمانی، سرزده به خانه‌ی ما سرازیر شدند. خاله‌جان، خواهر کوچک مادر است. بر عکس مادرم که زنی زیبا، کشیده‌قامت و جذاب است، خاله‌جان زنی ریزه نقش و ظریف و پُرگو و پشت‌هم‌انداز است. وضع زندگی‌شان رو به‌راه است و ثروت بادآورده‌ی شوهرش، هیچ‌نگرانی برای او باقی نگذاشته‌است. یک پسر، هم سن و سال من دارد و سه دختر شیر به‌شیر کرده‌است. آخ که من از دست این‌پسر خاله چه‌ها کشیده‌ام؟ چه‌ها که بر سر من نیاورده‌است؟

" سلول‌نر که در مایع لزج و روانی حرکت می‌کند..."

با آن‌که پسر مودب و سر به‌راهی‌ست، با من مثل پسربچه‌ها رفتار می‌کند. حاضر نیست بفهمد، یا اصلن نمی‌فهمد، دختر با پسر یک فرقی هایی دارد و پسر باید ملاحظه او را خیلی جاها بکند. خدا نکند، بازی فوتبال که مورد علاقه او و برادرم است، پیش بیاید. اولن مرا نخودی حساب می‌کنند و فقط خودشان دوتایی بازی می‌کنند. از آن بدتر، اگر از راه اتفاق توپ به‌دست‌من بیفتد، چنان محکم به‌من تنه می‌زند که نقش زمین شده و توپ را میان پاهایش گرفته و می‌کوشد از دست برادرم که از او قوی‌تر است، دربرود. خدا نیاورد، من به‌او پیش‌نهاد کنم، آلبوم پروانه‌های مرا که بسیار زیبا و جالب‌است، نگاهی بکند. چشم دیدن عروسک و اشیاء زینتی که من در سفرهامان به‌شیراز و همدان و گرمانشاه و شوش دانیال نبی خریده‌ام، ندارد.

او اصلن نمی‌تواند بفهمد، یک‌زن وقتی زن است که مورد توجه مرد یا مردان باشد؛ و گر نه تنها مجسمه‌ای است، در موزه‌ی هنرهای زیبا با نصیب و قسمتی از گرد و غبار زندگی. نقشی زیبا است، گرفتارشده بین صفحات سیاه آلبوم. من نمی‌گویم تقصیر او است. شاید، یا که نه، حتمن؛ عیب و نقصی در من است که او را نسبت به‌من بی‌توجه کرده‌است. می‌گویند:" دختر در رختخواب پدر، زن می‌شود." یعنی گرما و بوی مردانه‌ی پدر، او را شکفته و بارور می‌کند. ولی من چه می توانستم، به‌این یابوی سر به‌هوا بیاموزم. من جز برادرم که تمام فکر و ذکرش فوتبال و سریال‌های آبکی تله‌ویزیون است و شوهر خاله‌ام که هیزی و دریده‌چشمیش مادرم را که خودش صدمرد را حریف‌ست، ناراحت می‌کند، در خانواده‌ی خود مردی نمی‌بینم.

راستش تا سیزده‌سالگی، یعنی تا پایان کلاس هفتم بالغ نشده بودم. مثل چوبی‌خشک، قدکشیده و دراز، سیه‌چرده و لاغر که اگر گیسوان بلندم نبود، هیچ‌فرقی با یک‌پسر لاغر و مردنی نداشتم. در عوض این‌که هیچ مویی در هیچ‌جای بدنم نروییده بود، کرکی نرم و سیاه‌تاب بالای لبم سبز شده‌بود، که بدترین وسیله‌ی آزار را به‌دست پسر خاله‌ام می‌داد. او هر وقت از دست من ناراحت می شد، مرا:" پسر بی‌خایه." می نامید.

" تخمک نر بیش از هزاران است... "

خودم هم متوجه این عیب و نقص شده‌بودم. در کلاس ششم دبستان، معلم‌ها و مدیرمدرسه با نماینده‌ای از اداره‌ی آموزش و پرورش برای دختران، جشن‌تکلیف گرفته‌بودند. سخن‌رانی‌ها، توضیحات و اموری که از نظر بهداشتی بایست رعایت شود، نماز و روزه‌ای که از همین‌حالا بر ما واجب‌شده-

است؛ مسائلی بود که با طول و تفضیلی مبسوط شرح دادەشد. نمایندە آموزش و پرورش، با ریشی که بەزور دو هفته می‌شد تیغ بەخود ندیدە و مثل خارپشتی سیخ سیخ ایستادە بود؛ با دریدگی و بی حیایی گفت:

"لا حیاء فی الدین. در مسائل دینی هیچ‌شرم و حیایی وجود ندارد. شما از حالا آمادەاید شوهر کنید."

بەسراپای خشکیدەام نگاهی‌کردم، من چەدارم بەشوهر بدهم. اگر از شوهر بچەدار شوم، با کجایم می‌توانم او را شیر بدهم؟ این افکار و نگرانی‌ها، از کلاس پنجم شروع شدەبود. در آن سال، سینەی بعضی از بچەها روییدەبود و بعضی قسمت‌های تنشان، مثل زیر بغل، موهایی به چشم می‌خورد. یک روز آخر سال، یکی از دخترها در گوشەای از مدرسه، شلوارش را پایین-کشید و میان پایش را نشان‌داد. فکر کردم گربچەای سیاه را میان پایش پنهان‌کردەاست. هم او بەمن گفت:

" اگر دست مردی بەسینه آدم بخورد، مثل برق، قد یک-دست‌نبو می‌شود. نمی‌دانی مالیدن چەمزەای دارد؟"

از همان‌روز، وقت و بی‌وقت مشغول مالیدن و ورزدادن سینەام شدم. موقع بازی با پسر خاله، چندبار کوشیدم، جوری حرکت‌کردە و بازی کنم، تا شاید دست او بەسینەام بخورد. پدر سگ مثل این‌که من مرض‌گری گرفته باشم، از یک دست‌زدن خشک و خالی هم دریغ می‌کرد. یکی از دخترها که بالغ‌شدە و سر و سینەای بەهم زدەبود، برای دوستش تعریف می‌کرد: برای تمیزکردن موهای‌زاید، نباید از تیغ استفادە کرد. مو را کلفت و زبر می‌کند. فهمیدم تیغ تنها درمان روییدن موهای من است. تیغ ریش تراشی برادرم را که اولین بار، خالەجان بەاو هدیه کرد،

به‌کار گرفتم و چند بار کرک‌های زیر بغل و پایین تنه‌ام را تیغ کشیدم. البته باز فایده‌ای نداشت.

سال‌اول دبیرستان جهنم مجسم من بود. با آن که درس و مشقم را درست انجام‌می‌دادم و همیشه به‌ترین نمره‌ها را در کلاس به‌دست می آوردم؛ هیچ یک از دخترها به‌من نزدیک نمی‌شد. شنیدم که بعضی پشت سرم، مرا " نروک " می‌نامند. دلم می‌خواست یکی باشد، به‌من بگوید: چه بایستم کرد. شبی به‌خواب دیدم، حمید، پسرِ خاله‌جان، دست‌کش‌هایی چرمی به‌دست‌کرده. خودش دور از من ایستاده و سینه‌هایم را می‌مالد. من از او خواستم دست‌کش‌ها را درآورد. در جواب گفت:

" این کثافت کاری را خاله‌جانت روی دست من گذاشته‌است."

آن‌ها هر وقت به‌خانه‌ی ما می‌آمدند، برادرم که چشم دیدن شوهر خاله را ندارد و از شوخی‌های او با مادرم رنج می‌برد، از خانه بیرون می‌زند. من با حمید تنها می‌ماندم. با هزار دور و کلک او را به‌اتاقی خالی برده و می‌کوشیدم به‌بهانه‌ی دیدن آلبوم و نقاشی و دست‌دوزی و چیزهای دیگر کنار او بنشینم. شاید وسیله‌ای‌شود، اندکی خود را به‌او بچسبانم. شاید او نیز دستی، حتی اگر شده برای راندنم، به‌سینه‌های من بزند. اما دریغ از کوچک‌ترین توجهی که او به‌من بکند. تمام فکر و حواسش، به‌فوتبال گل‌کوچک بود که پسرهای محله وسط رفت و آمد اتومبیل‌ها بازی می‌کردند. یک‌بار برگ برنده را چنان به‌زمین‌زدم که یقین داشتم، به‌مقصود خود رسیده‌ام. به‌او فهماندم بچه ننه است و زورش به‌من نمی‌رسد. او مچ اندازی را پیش‌نهاد کرد و من کشتی را. با تعجب می‌خواست بداند، من چه‌طور جرات و شهامت کشتی گرفتن با او را پیدا کرده‌ام. ضربه‌ی محکمی به‌

شانه‌اش زدم، قدری به‌عقب رانده‌شد. شک نداشتم با این کار، او را به‌میدان کشیده‌ام. سرافکنده از در اتاق بیرون رفت و زیر لب غرید:

" من خودم را همسر دخترها نمی‌کنم."

" اما تخمک ماده فقط یکی است. یکی از آن هزاران..."

ضربه‌ی بدی بود. خودم را یک‌قدمی موفقیت می‌دیدم و او با بدترین حربه به‌من حمله کرده‌بود. بی‌دفاع بودم. نمی‌شد، به‌هر پسری در کوچه بگویم: سینه‌های مرا بمالید تا بالغ شوم. این هم که از مردی، فقط عر و چسش را یادگرفته‌بود. برادرم با تمام قلدری و یکه‌تازیش تحت تاثیر مادر، مردی سر به‌زیر و تحت‌فرمان بود. از مدرسه به‌خانه، فقط دو راه را یادگرفته‌بود. مسجد محل برای تجوید قرآن، یا بازی گل کوچک، در هر جایی که بساط پهن‌شود. درس و مشق را سرسری گرفته بود و ارزشی برای آن قایل نبود. در عوض قرآن را با صوت جلی می‌خواند و مادر به‌او افتخار می‌کرد. از وقتی جنگ شروع شد، چند باری صحبت جبهه‌ها پیش‌آمد، اما او به‌باشگاه پرورش اندام، توجه بیشتری داشت و دلش می‌خواست خوش اندام‌ترین قاری قرآن باشد. از وقتی پایش به‌مسجد باز شد، ریشش را نمی-تراشید و برای این‌که در کمیته ی محل، محلی از اعراب داشته-باشد، گاه آن‌را میان مشتش می‌گرفت.

از او بدتر مادرم بود. کسی که با پارتی‌بازی و ریش‌گرو گذاشتن پدرم با نام بازاری خوش حساب، در اداره ثبت اسناد، به‌عنوان بایگان استخدام شده‌بود، چنان با قر و فری سر کار می‌رفت که رییس اداره، چندبار شکایت به‌پدرم برد که اداره ثبت محل شیوخ و متدینین است. از آن گذشته چند مهندس جوان، در این اداره کار می‌کنند؛ زیبنده‌ی خانمی به‌عنوان همسر شما

نیست، با چنین سر و وضعی در اداره حاضر شود. اما صدای همین آقای رییس هم، با چم و خم‌هایی که مادرم در چنته داشت، به‌زودی قطع‌شد. حتی یک‌بار که زود از مدرسه رسیده‌بودم، مادری که می‌بایست تا ساعت دوی بعد از ظهر در اداره باشد، با یکی از مهندسین اداره ثبت در خانه بود. آن روز گفت:

"از آقای مهندس خواهش کردم، بیاید یک نظر کارشناسانه راجع به‌ساختمان خانه بدهد."

در آن‌وقت حرفش را بدون معطلی قبول کردم و خیالم راحت شد. اما وقتی مجبور شد، در اداره با روسری حاضر شود، دست به‌کار شد و چادری آستین دار با دست‌کش‌هایی سفید تدارک دید. عینکی سیاه هم به‌چشم زد، تا حجاب کامل را رعایت کرده‌باشد. در کیف دستی‌ش قرآن کوچکی گذاشت و سوره‌هایی را نیز حفظ کرد، تا به‌هنگام بحث و گفت‌گو از آن‌ها استفاده کند. مادرم تا آن زمان داخل مسجد را ندیده‌بود، اما به زودی یکی از ارکان و ستون‌هایی دایمی مسجد شد. زن‌های مسجدی، پیر و پاتیل‌های دندان‌عاریه و چادرچاقچوری را به‌سفرهای زیارتی قم، مشهد، شیراز و شوش می‌برد. در راه، برای آن‌ها موعظه می‌کرد و در زیارت‌گاه‌ها، مجلس دعا و ثنا برقرار می‌کرد. قرآن سر می‌گرفت و دعای کمیل می‌خواند.

در این‌میان، وضع من از همه‌جهت خراب‌تر شده‌بود. با آن شکل و شمایل دیلاغ، مجبور بودم حجاب کامل را به‌مُد مادرم، رعایت کرده و در قرایت قرآن و دعای کمیل وردستش باشم. یا در مجالس جشن و سرور، مثل تولد حضرت‌فاطمه یا عروسی یکی از محجبه‌های آن‌چنانی که بیشتر به‌مجلس ختم و عزا شبیه‌بود؛ مولودی بخوانم و به‌اندازه کافی خودنمایی کنم، تا موقعیت تازه به‌دست آمده‌ی او را تکمیل‌کنم. حسنش در این‌است

که آدم به‌سرعت با وضع و شرایط زندگی، عادت کرده و خو می‌گیرد. حتی اگر از ناچاری هم شده‌باشد، به‌نیرویی که بر سر و مغزش فرودمی‌آید، گردن می‌نهد. اما من هیچ وقت نتوانستم، با وضع جدید کنار بیایم و خود را در چادر سیاه، پیچیده شده در کفن می‌دیدم. اما بعد از آن سفری که به‌اکتشاف راز مادرم و مچ‌گیری او ختم‌شد، به‌چادر و چاقچور رضایت داده و کارایی و مثمر ثمر بودن آن‌را دریافتم. دیدم برعکس آن که من از آن کفن سیاه متنفرم، چه وسیله‌ی مفید و کارسازی است. دیدم از آن چه بهره‌ها می‌توان‌برد.

" شانس داخل شدن به‌تخمک را..."

مشغول آماده‌شدن برای امتحانات کلاس هفتم بودم. در اواخر بهار آن سال، در سفری که از زیارت اهل‌قبور قم بازمی-گشتیم، اتوبوس کنار دهکده‌ای خراب شد و چند ساعتی معطل شدیم. در آن ده قهوه‌خانه‌ای نبود، اما زنان روستایی، آستین بالا زده؛ سماور و بساط چای را کنار جاده علم‌کردند. نان تازه و تخم مرغ و کره و پنیر محلی را به‌عنوان عصرانه به‌ما فروختند. گمان‌کنم، آن‌ها، در آن‌روز کاسبی خوبی داشتند. در همین هنگام، گله‌ای از صحرا برمی‌گشت. چوپان بز غاله‌ای را که مادرش دوقلو زاییده‌بود، برای فروش به‌مسافران عرضه‌کرد. کس زیادی طالبش نبود. مردی سیبلو و شکم‌گنده که همراه زنی شلخته و عشوه‌گر بود؛ از آن بشکن و بالا اندازهای بزک‌کرده. با صدای بلند گفت:

" مهری! واسه ته چین پلو خوبه. جون می‌ده برا مزه‌ی عرق. به سلامتی برادران خاج پرست صلوات بلند ختم کن."

مادرم چادر مشکی را به‌دور خود پیچید و بی‌مهابا جلو دوید. تا مرد صلوات طلب، به‌خود بیاید، بزغاله را از دست

چوپان قاپید و قیمت آن‌را پرداخت. او می‌خواست بزغاله را برای یکی از سفرهای زیارتی پروارکرده و برای سنگ تمام گذاشتن، قربانی‌کند. بزغاله تمام راه در بغل من بود، اما مادرم خود را مالک آن می‌دانست و درست مانند کودکی با آن رفتار می‌کرد. در محله‌ی خودمان اول به‌دارو خانه رفت و شیشه پستانک و یک قوطی شیر خشک خرید و به‌خانه رفتیم. وقتی بزغاله در بغلم بود، گرمای تنش حالم را دگرگون کرد. احساسی مثل مادر شدن و روییدن نطفه در رحم خشک، در من جوانه‌زد. آن وقت درست نفهمیدم. مثل این که تمام خیال‌های گم‌شده در صحرا و بیابان را به‌دست آورده‌بودم. چیزی تازه در من رشد-می‌کرد که قبلن متوجه‌ی آن نشده‌بودم. به‌محض ورود به‌خانه، داربست درخت مو، خواهروار مرا صداکرد. بی‌اراده به‌طرفش جذب‌شدم. جوانه‌های برگ از چوب خشک بیرون زده‌بود و سبزی روشنی بر شاخه‌های پیچ در پیچ می‌درخشید. چقدر کنار داربست مو و درخت انار که حالا مثل عروسی بزک‌کرده، در سبز نارنجی پیپچیده شده‌بود، ایستاده‌بودم که مادرم برای شام صدایم کرد.

از آن روز، تنها حال و هوایم نبود که عوض‌شد؛ بلکه طبع و طبیعتم، نیز زیر و رو شده‌بود. تمام سال‌های گذشته از خورشت بادمجان متنفر بودم. اما حالا دلم برای بادمجان سرخ کرده و کدو خورشتی، غش و ریسه می‌رفت. اگر هر روز برای نهار و شام، بادمجان به‌هر طریق پخته شده‌باشد، کدوی خورشتی، حتی نپخته‌اش به‌دهن من آب می‌انداخت. از جلو هر میوه‌فروشی عبور می‌کردم، تنها میوه‌ی مورد علاقه و توجه من، گُل به‌سر خیار و موزهای افریقایی‌ست که خدا خیرشان بدهد، از موز هندی به‌مراتب بزرگ‌تر و کلفت‌تر است. نه‌تنها

نگاه‌کردن، به‌این میوه‌ها مرا به‌دل‌ریسه می‌انداخت که خوردنش نیز بزرگ‌ترین لذت و مقوی‌ترین خوراک من شده‌بود. آن‌چنان موز می‌خوردم یا خیار گاز‌می‌زدم که آخر صدای مادرم را در آورد:

" یکی فقط این شانس را دارد."

" این‌چه وضع موز خوردن است؟ کسی نمی‌تونه اون جوری موزو تموم کنه. یعنی چه، مگر کسی موز را لیس می‌زند؟"

بدترین دعوا و گفت‌گو بر سر پاکت خیار سبز تازه‌بود. مادرم سر راه خریده و به‌خانه آورده‌بود. دستم را داخل پاکت‌کردم تا یکی بردارم. اما هر یک اندازه و طراوات دیگری داشت و من قادر به‌انتخاب نبودم. بالاخره یکی را بیرون آورده و سرش را به‌دهان گذاشتم، به خداوندی خدا، دلم برنمی‌داشت گازش‌بزنم. همین طور آن‌را در دهانم نگاه داشته و می‌مکیدم که فریاد مادرم برخاست:

" خیار نشسته و پوست نکنده را می‌خوری؟ شاید می‌خواهی با آب دهنت اونو بشوری؟"

" من خیار پوست کنده دوست ندارم."

تازه گاز کوچکی از سرش زده‌بودم. گازی بسیار کوچک، به قدر یک ورق کاغذ که آب‌خیار در دهنم جاری‌شد. به‌چنان دل‌غشه‌ای افتادم که رنگم پرید و زانوهایم سست‌شد و به‌زمین افتادم. مادرم بی‌توجه به‌من از اتاق بیرون رفت. بعد از مدتی احساس کردم، زانوهایم به‌شدت می‌لرزد و دست‌هایم کرخت شده‌است. دست درازکردم و از روی میز، پارچ بلور آب را پایین بیاورم که با کژ شدنش همه‌ی آب روی من ریخت و خیس شدم. یک‌مرتبه حالم تغییرکرد و باز هوس خیار در دلم

جوانه‌زد. هر طور بود از روی زمین بلند شده و خود را به‌آش-پزخانه رساندم. مادرم لیوانی در دست داشت و در آن آب نبات را با قاشق غذاخوری هم می زد. گفت:

" حتمن سردیت کرده. از بس خورشت بادمجان و کدو خورده ایم، همه سردی‌مان کرده."

اواخر تابستان بود. چیزی به‌باز شدن مدارس نمانده‌بود. حالا می‌رفتم سیکل اول را تمام‌کنم. هرچند تغییری در وضع من پدید نیامده بود، بلکه زشت‌تر و دماغ‌گنده‌تر شده بودم، اما پایان دوره اول دبیرستان، اعتماد به‌نفس تازه‌ای به‌من بخشیده‌بود. طرف‌های غروب تک هوا شکسته بود، کف حیاط را آب‌پاشی کردم که هُرم داغ زمین بالا زد. از دست گرمای آجرفرش کف-حیاط به‌باغچه کوچک خانه و زیر داربست مو پناه بردم. خوشه-های انگور، مثل پستان‌های مادرم درشت و خوش‌آب از داربست آویزان‌بود. بی‌هیچ تصمیم و اراده‌ای دست درازکرده و یک انار آلک از درخت چیدم. انار آلک دیررس است و تا آخر پاییز خوراکی نمی‌شود. اما شکل آن که غنچه‌ی سرش هنوز نشکفته و به‌اطراف باز نشده‌است، توجهم را جلب کرد. کمی آن‌را در دست‌های خود مالیدم. کندن انار نارس، فریاد مادرم را درمی آورد. به‌فکر جایی برای مخفی کردن آن بودم. به‌پشت‌بام انباری ته حیاط نگاه‌کردم، جای مناسبی بود و من به قدر کافی انار را میان دست‌هایم مالیده‌بودم، بهتر بود هر چه زودتر، خود را از شر علامت‌جرم خلاص کنم. اما نمی‌دانم چه‌طور شد، به‌جای آن‌که انار را به‌پشت‌بام انبار بیندازم، انار آلک دیگری چیده و آن‌ها را روی سینه‌خود داخل بلوزم جا دادم. خود را نگاه می-کردم و از درشتی و سرخی انارها بدنم داغ شده‌بود. ناگاه برادرم در خانه را باز کرد و سر زده داخل‌شد. از هول و هراسی که

داشتم زیر شلواری خود را خیس کردم. حالا ترس و وحشت، با شرمندگی شاشیدن به‌لباسم، به‌آن اضافه شد. انارها را هر طور بود، به‌پشت‌بام انداخته و برای تعویض لباس زیرم به‌اتاق رفتم. در اتاق دیدم آن‌چه لباس‌زیر مرا خیس کرده، شاش نبوده و هیچ شرمی از آن نباید داشته‌باشم. من زن شده بودم. هر چند دیر، بالاخره موفق شده بودم.

" تخمک ماده که در زهدان زن قرار دارد..."

برای آن‌که موضوع را به‌رخ مادرم بکشم، لباسم را برداشته و به‌حمام رفتم تا پر و پای خود را تمیز کرده و لباسم را عوض کنم. مادرم از دیدن من بر سر کشوی لباس‌هایش حساس‌شده و زیر چشمی مرا پاییده بود. یکی از دستمال‌های قاعدگی او را برداشتم. وقتی به‌حمام داخل می شدم دیدم، لب‌خندی بزرگ و بسیار گشاده‌تر از خنده، بر لبانش نقش بسته است. خیالش راحت‌شده‌بود که من هیچ عیب و نقصی نداشته و بالاخره به‌گروه زنان معمولی پیوسته‌ام. با بیرون آمدن از حمام، او یک جفت گوش‌واره زیبای قدیمی، گمان‌کنم، از مادرش به‌ارث برده‌بود، به‌عنوان چشم‌روشنی به‌گوشم آویخت.

از فردای آن‌روز، شور و آشوب تازه‌ای در دل و روح من سر برداشته‌بود. یک لحظه دل‌دل می‌زدم، یک لحظه نگران بودم. هنوز چیزی از دل‌آشوبه و پریشانی نگذشته‌بود که موج تازه‌ای از فرح و شادمانی تمام جانم را در خود پیچیده و دلم می‌خواست، چادر و روسری و روبنده را دور انداخته و با زیر پیراهنی تنها، به‌پرواز درآمده و رقص کنان بر سر خانه و محله قدم‌بگذارم. تنها لحظه‌ای طول می‌کشید، تا غمی پنهانی، نمی‌دانم از کجا و برای چه، به‌دلم چنگ می‌انداخت. دلم می‌خواست قبر پدرم، به‌جای صحن مطهر حضرت معصومه، در قبرستانی

کهنه و قدیمی، با آجرکاری‌های پست و بلند باشد و من بتوانم هر روز یا هر وقت دلم می‌گیرد، سر قبرش رفته و حسابی گریه‌کنم.
این به‌هم ریختگی و اغتشاش، تنها در روح و جانم نبود که شعله می‌کشید، به‌قول خاله‌جان:

"دختره استخوان ترکونده و هر روز تغییر تازه‌ای پیدامی‌کنه. روز به‌روز خوش‌گل‌تر و دلبرتر می‌شه. خواهر عجیب شکل و شمایل دخترگی خودتو پیدا کرده."

شوهرش که در هرزگی و چشم‌ناپاکی روی مرده‌شور را سفید کرده. کسی که از مادرم هم چشم نمی‌پوشد و هر وقت فرصتی شود، دستی به‌لمبرهای درشت و خوش‌قواره‌ی او می-کشد، گفت:

"کرم هرچه زشت‌تر و بدترکیب‌تر باشد، پروانه‌اش قشنگ‌تر و خواستنی‌تر می‌شود."

راستی که به‌ترکیب مادرم در جوانیش، آن‌وقت که هنوز چادرچاقچوری و اهل منبر نشده‌بود، درمی‌آمدم. پستان هایم که آن‌قدر نگرانش بودم، چیزی نمانده بود، از مال او بزرگ‌تر شود.
سراسر کلاس نهم، ماری شده بودم که هر روز پوست می-انداخت و شکل تازه‌ای می یافت.

" سلول ماده اگر با سلول نر جفت نشده و خالی بماند..."

سال چهارم دبیرستان و اردیبهشت ماه بود. چندی به-امتحانات آخرسال باقی‌نمانده‌بود که سفرمان به‌شهر قم با ورود سر زده‌ی خاله‌جان به‌هم خورد. حالا حمید پسر خاله عزیز دُردانه‌ی من، چشم‌هایش خیره مانده‌بود و داشت از کاسه‌ی سرش بیرون می‌زد. هر چه برادرم که با ریش و پشم به‌یک قبضه رسیده‌اش، با نشان و حرمتی که در کمیته‌ها یافته بود و داغ دانشگاه تعطیل شده را با برنج و روغن، با گوشت و مرغ کش

رفته از کمیته‌ها فراموش کرده‌بود؛ به‌او اصرار کرد، برای بازی گُل‌کوچک به‌در خانه بروند، پا از پا برنداشت. من قلپ‌قلپ آب دهانش را می‌دیدم که به‌زور از گلویش پایین می‌دهد. حالا من بودم که با گوشه چشم نازک کردنی، با چرخش و قر و قنبیله‌ی کونی، دل او را به‌آتش بکشم. پسری که جرات دست‌زدن به‌سینه دختر خاله‌اش را ندارد، همان بهتر که برود جلق بزند. پیش از همه خاله صدایش درآمد:

"این دختر چه ماه شده! هنوز هیچ نشده، یک عروس کامله. آدم دلش می‌خواد مث هلوی پوست کنده بخوردش."

شوهر خاله که حرف زدنش مثل لگد انداختن یابو و استر است، با خنده‌ای دریده دستی به‌ته ریش ماشین‌شده‌اش کشید و با قهقهه‌ی همان خنده هیز گفت:

" دختر خیار خرم‌باده، یه آب بخوره اندازه‌ی چنار قد می‌کشه."

مادرم به‌حمایت من زبان بازکرد که آب پاکی را روی دست خاله‌جان و شوهرش ریخته‌باشد؛ تا خواب عقد دختر عمو و پسر عمو در آسمان بسته‌است، را نبینند:

"زهرا مثل هر دختری نوجوان است و خوب، سر و شکلی به‌هم زده. این انشاء الله وقتی دیپلمش را گرفت، باید در مکتب الزهرای فاطمیه، درسش را ادامه بدهد، تا یک مبلغ اسلامی ناب از آب درآید. یک خواهر زینب تمام عیار"

خاله‌جان به‌همان اندازه که ما از باطل‌شدن سفرمان دل-خور بودیم، تو لب شد و کمی اخم‌هایش پایین‌آمد. مادرم بی‌شک وعده و وعیدی در قم با کسی داشت و با سر زده رسیدن خواهر و شوهر دهان‌دریده‌اش که چشمش دنبال مادرم سگ‌دو می‌زند، قرارش را از دست داده و دل‌خور بود؛ اخم‌های خواهر را نادیده

گرفت و چلو خورش بادمجان را که من در باغچه‌ی خانه‌مان کاشته و پرورش داده‌بودم، داخل سفر گذاشت. او مرتب به-ساعتش نگاه‌می‌کرد و وقت را اندازه می‌گرفت. اما خاله‌جان، خیال از جا کندن نداشت و تا عصر همچنان جا خوش کرده‌بود. آن‌قدر زن و شوهر این‌دست و آن‌دست کردند که وقت نماز مغرب و عشا شد و شوهر خاله با تعهد به‌مسجد محل خودشان، می‌بایست خود را برساند. پس زن و پسر و سه دخترش را زور چپان به‌بنز آخرین مدلش فروکرد و به‌راه افتادند.

" پس از چندی مرده و با خون عادت ماهانه..."

مادرم با جان‌بازی در مسجد و کمیته وبسیج محله به‌مقام معاونت اداره ثبت اسناد و املاک رسیده‌بود. حالا از یک طرف، دستش در دست بازاریان آهن و سیمان و گچ بود و از طرف دیگر با بسازبفروش‌های تازه به‌دوران رسیده که خانه‌های کلنگی را خریده به‌عمارت‌های چند طبقه تبدیل می‌کردند، بود. از طرف مهتری نیز، می‌بایست سفارش‌ها و نامه‌های فدایت شوم، ریش‌دار و بی‌ریش امامان جمعه، حجج اسلام و آیات عظام را رعایت کند. یکی از آن بسازبفروش‌های سگ‌سمج دیر از خارج رسیده‌ی زود درو، مهندس خوش‌بر و رویی بود. او به-سماجت مگس‌های دور زخم رانکی الاغ، پا در کفش‌خانه‌ی بزرگ و درن‌دشت خود ما کرده‌بود که با مقاومت افسار گسیخته‌ی برادرم رو به‌رو شد. مادرم هرچه کوشید، از همه-نیروهایش برای راضی کردن برادرم استفاده کند، عاقبت در برابر او لنگ‌انداخت. برادرم حالا خودش پست و مقامی، به-مراتب بالاتر از مادرم در کمیته‌های محل دارد و در شورشی که یکی از احزاب مخالف برپا کرده‌بود، تفنگی به‌دست‌آورد و

چند شلیک هوایی درکرده بود؛ توانست قدرتش را به‌رخ مادر بکشد. تا آن جا که مادر با غرغری زیر لبی گفت:

"این بچه پاسدار! دست و رویش را با آب مرده‌شور خانه شسته. یک بهار دیگر بیذرد مرا هم خواهد خورد؟"

با معطلی‌های بی‌دلیل خاله‌جان، که من یقین دارم چیزی روی دست و دلش بود؛ اما تو دهنی مادرم، آن را در گلویش خفه‌کرد، فکر می کردم سفرمان به‌قم باطل شده‌است. اما کور خوانده‌بودم. لابد مادرم وسیله‌ای برای تماس با طرف قرارش دارد و می‌تواند هر طور شده او را پیداکند. پس دوباره صدایش را بلند کرد:

" یه تاکسی برا رفتن به‌ترمینال جنوب صدا کنین."

شب دیروقت به‌قم رسیدیم و از ترس نیافتن اتاقی در مسافرخانه، از زیارت حضرت معصومه سلام الله علیها چشم‌-پوشیده و آن‌را به‌صبح زود موکول‌کردیم. اتاق را گرفتیم و به‌-رختخواب پناه‌بردیم. مادرم خواب به‌چشمش نمی‌آمد و از کنار تلفن دور نمی‌شد. گمان‌کنم، به‌بیش از ده شماره زنـگ‌زد و هیچ‌-یک در دست‌رس نبودند. حالا او با یک بساربفروش و یک مهندس خارج‌دیده شریک‌شده‌بود و زمین را معمار، کارساخت‌-مانی را مهندس و مصالح ساخت‌مانی را مادرم تدارک می‌دید. این ظاهر قضیه‌بود و او همیشه خود را سرگرم کارهای تجاری و عام‌المنفعه نشان‌می‌داد. اما از گوشه و کنایه‌های شوهر خاله-جان که چشمش به‌دنبال مادرم سیاه‌شده‌بود، بوهایی نیز به‌مشام می‌رسید. یک‌بار به‌خاله‌جان گفته بود:

"دیگر شیخ و ملا و مهندس و معماری نمانده‌است که خواهرت را صیغه نکرده‌باشد."

خاله‌خانم هم نه‌گذاشته و نه برداشته گفته بود:

" جوال از خودشه. می‌خواد کاه بار بزنه یا خیار چنبر.

صبح زود مادرم حمام کرده و دستی به‌سر و روی خود کشیده، آماده‌ی بیرون رفتن‌بود و این به‌مذاق من و برادرم اصلن خوش‌نمی‌آمد. برادرم با تمام ریش و پشمی که به‌هم زده‌است، با تسبیح شاه‌مقصودی که از دستش دور نمی‌شود؛ برای نماز، آن‌هم، آن‌موقع روز، از رخت‌خواب بیرون نمی‌آمد. من اما با سر و صدای مادر بیدار شده و کتاب تاریخ را که با خود آورده‌بودم و دوره‌می‌کردم، تا چیزی از یادم نرود. مادر می کوشید، برادرم را از رخت‌خواب بیرون بکشد؛ رو به‌من غرید و با اخم و تخم گفت:

" نمازت را به‌کمرت زده‌ای که باز لای این‌کتاب‌های صد تا یک غاز را باز کرده‌ای؟"

" با خون عادت ماهانه خارج می‌شود."

خودم از لحظه‌ی برخاستنش از رخت‌خواب، تمام حواسم را، شش دانگ به‌او دوخته بودم که چه می‌کند و چه می‌خواهد-بکند. راستش همه ترسم از این بود، آن‌موقع روز بخواهد، به-طرف حساب‌هایش تلفن بزند و آن‌ها را از رخت‌خواب بیرون بکشد. اما هرگز ندیدم، او نمازی خوانده باشد. با این‌همه برخاسته و دست و رویم را شستم و با چادر سیاه او که دم‌دست-بود، نماز را خواندم. باز صدایش درآمد:

" یک چندتایی هم دعا واسه‌ی بابای بی‌چاره‌ات بکن و از خدا بخوا، امروز موفق بشم اون مرتیکه‌رو ببینم."

معلوم بود که برادرم با غرولندهای او دوباره به‌خواب-نخواهد رفت، پس به‌ناچار از رخت‌خواب بیرون آمد و بی‌سر و صدا به‌حمام رفت و با حوله‌ی حمام به‌اتاق بازگشت و با تحکم از مادرم پرسید:

" حالا این مردکه کیه که باس صبح به‌این زودی به‌دست بوس‌شون بری؟"

"بابات! بابای خدا بیامرزت که تمام سال و ماه منتظره ؛ تا ورثه اش که حالا خوب می‌خورن و خوب می‌خوابن، هر از گاه، دعای خیری بدرقه‌ی راهش کنن. تو چه‌می دونی، اون دنیا چه خبره."

" ترو خدا بس‌کن. چیزایی رو که خورد پیر سگای لب گور می دی، بار من یکی نکن که اصلن توی کتم نمی‌ره."

" بله مث یاسین به‌گوش خر میمونه. در ضمن شمع رو قبر رو هر کس باس از پول تو جیبی خودش بخره."

" من به‌این کارا اعتقاد ندارم. مگه ما آتش پرستیم که قبر بابامونو آتش بزنیم؟ شاید خودش به‌آتش جهنم گرفتار شده‌باشه و ما نباس کمک مالک دوزخ باشیم."

معلوم بود که او حتی برای پنجزار پول شمع هم، خست به‌خرج می‌دهد؛ یا می‌خواهد زیر بار فرمان مادر نرود. و گر نه با درآمد او، این پول‌ها اصلن به‌حساب نمی‌آمد. پای پیاده تا حرم که راه زیادی نبود رفتیم. نزدیکی‌های حرم، کله پاچه فروشی، برای صبح‌هانه باز کرده‌بود و بوی کله پاچه، دلم را آشوب‌کرد. به‌نظرم رسید، وعده‌ی ماهانه‌ام نزدیک‌است و چیزی مثل ویار به‌جانم افتاده‌است. آن‌طرف خیابان، درست رو به‌روی طباخی، یک چرخ‌دستی، آلوچه‌سبز می‌فروخت. بی‌آن که به‌کسی حرفی زده‌باشم، به‌آن سوی خیابان دویده و یک بسته آلوچه‌ی نمک‌زده خریده و داخل کیفم پنهان‌کردم. جلو کله پاچه‌ای آن‌قدر ایستادم تا برادرم به‌در دکان آمد و پرسید:

" پس چرا نمی‌آیی کوفت‌کنی؟ مادرت یک کاسه تریت نان سنگک را بالا داده."

" من از کله پاچه متنفرم. حالم به‌هم می‌خوره. اصلن این‌موقع روز اشتهای هیچ چیز را ندارم."

او به‌کنار مادر بازگشت و مشغول لمباندن آن‌چه در کاسه و بعد در بشقاب جلوش گذاشتند، شد. مادر بی‌چاره گرسنه‌بود. شب پیش، بی‌موقع رسیدن خاله‌جان و به‌هم خوردن قرارش در قم، حالش را گرفته‌بود و لب به‌غذا نزد. در اتوبوس هم چشم بر هم نگذاشت. بدجور خودش را درگیر یک‌قران و دوزار کرده‌است و کارهای جنبی هم رُسش را کشیده است. آن‌ها بعد از خوردن کله پاچه‌ی مبسوطشان یکی یک پپسی هم سر کشیدند. برادرم با آروق پر صدایی، گاز آن‌را خارج کرد. من هم در فرصت پیش‌آمده، چندتایی از آلوچه‌ها را خوردم که دلم را به‌آشوب کشید. کسی با شکم خالی گوجه سبز نمی‌خورد. اما هرطور بود، خودم را کنترل کرده و چیزی بُروز ندادم.

جلو در حرم، سوغات‌فروشان حرفه‌ای، هر یک کالای خود را جار می‌زدند. مثل این که اگر با آن‌صدای نکره‌ی گوش مردم را کر نکنند، دیگران کوراند؛ آن‌همه بنجل جمع‌شده، برای انداخت به‌مشتریان در و دهاتی را، ببینند. شمع‌فروش با آوایی خفه که از ته‌چاه به‌گوش می‌رسید، فریاد می زد:

" حرم می‌ری شمعم ببر! روشنی دلم ببر!"

طبق فرمان صادرشده در صبح‌الطلوع، هر کس می‌بایست از پول خود شمع بخرد. به‌ردیف شمع‌ها نگاه کردم. ریخت و ترکیب همه‌شان مثل هم بود. معلوم بود، سازندگان خوب می‌داند، شمع‌هاشان فقط برای چند لحظه روی گور یا در سقاخانه‌ی حضرت روشن می‌ماند و بچه قمی‌های شمع دزد، آن‌را از جای‌گاه خارج کرده و هر کیلو را به‌پنج قران، به‌خودشان باز می‌گردانند. هیچ کوششی برای زیبایی و جلب توجه

خریدار نذرکننده، در آن به‌کار نرفته بود. از مرد فروشنده پرسیدم:

" از اون شمع‌های بلند و خوش‌تراش عروسیم دارین؟"

" البته که داریم باجی. منتها چون خریدار نداره، توی قفسه‌ی ته مغازه مونده‌اس."

مادرم با نگاهی تعجب‌زده براندازم کرد و شمع را که از دست مرد فروشنده گرفته‌بودم، از ته کلفت تا سر نازکش دست‌کشیده و گفتم:

" شاید بابا بهشتی باشه و بخواد با یه حوری عروسی کنه."

" پس هر تولد شانسی است یک در هزاران."

مادرم هم‌چنان خیره به‌کار من مانده‌بود و از شمع‌های تل‌انبار شده، در سبد جلو مغازه یکی را برداشت. فکرکردم توجهی ندارد و همین جور الابختکی یکی را برداشته است؛ اما وقتی با دقت و ظرافت، دستی به‌قد و بالای شمع کشید؛ متوجه‌شدم، از پیش آن‌را انتخاب کرده‌بوده‌است. شمع در حدود بیست سانت قد و پنج تا هفت سانت کلفتی‌داشت. اول درست و حسابی آن‌را دست مالید و بعد از سر آن گرفته و تکان سختی داد، تا از محکم بودنش مطمین شود. قرص و محکم بود و با این تکان‌ها شکستنی نبود. برادرم همان جلو در، از ما جداشد و بعد از برانداز چند تسبیح و چند انگشتر عقیق راهی حرم‌شد و گفت یک‌ساعت دیگر، جلو همین در، هم‌دیگر را خواهیم دید. به‌محض پا نهادن در صحن مطهر، مادرم گفت:

" بخت که برگردد، اسب در طویله خر گردد. حمام رفته و غسل زیارت کرده وضو گرفته‌بودم. اما حالا باید به‌توالت برم. تو در ایون آینه منتظر باش، جلدی برمی‌گردم."

"سلول‌های نر در مایع لزج و روانی در حرکت هستند."

قدم‌زنان به‌طرف ایوان آینه راه افتادم. با یک دست گوشه‌های چادر و شمع را گرفته و با دست‌دیگر، نرمی، لطافت و چربی شمع را لمس می‌کردم. چند بار از نک نازک تا انتهای کلفت آن‌را دست کشیدم. نک انگشت اشاره‌ام به‌ته گرد و مدور آن خورد. چه گردی و چرخش دلپذیری از آن نیم‌دایره به‌جانم شعله کشید. دیگر نتوانستم دستم را از ته شمع جدا کنم. کفش‌هایم را به‌کفش‌دار سپرده و حلقه‌ی نمره را به‌انگشت کوچک فروکردم. به‌محض رسیدن به‌میانه‌ی ایوان احساس‌کردم عروس شده و به‌حجله بخت پا گذاشته‌ام. هزار دوشیزه از هزارگوشه‌ی آینه‌های ایوان به‌من خیرمقدم و مبارک‌باد می‌گفتند. از دیدن آن همه حوری و ملایکه، سرشار و سرافراز قدمی عقب‌نشسته و به‌پیش‌خان ایوان تکیه داده و بعد روی زمین نشستم. انتهای شمع را به‌سختی در دست می فشردم و از آن احساسی ملکوتی داشتم. هوا در ریه‌هایم به‌شعله تبدیل شده و زبانه می‌کشید. قفسه‌ی سینه-ام از کم بود هوا در حال انفجار بود. دوباره نگاهی به‌هزار گوشه‌ی آینه‌ها کردم. همه دختران نشسته در آینه، با دیدگانی منتظر به‌من چشم دوخته‌بودند و آتش خواهشی آسمانی در نگاه-شان موج می‌زد. همه یک‌دل و یک‌زبان، از من آرامشی را درخواست می‌کردند که خود در شعله‌های آن گُر گرفته، می-سوختم. چادر را درست و حسابی به‌دور و برم پیچیده و شمع را به‌میان پایم نزدیک‌کردم.

چقدر گذشت و چگونه چنان‌کاری را انجام داده بودم، چیزی بود که اصلن نفهمیدم. چقدر دوچار هیجان و شور و التهاب شده‌بودم، نفهمیدم. اما وقتی به‌دختران نشسته در هزار گوشه‌ی آینه‌ها نگاه‌کردم، آن‌ها اگرچه رنگ پریده و مضطرب،

حتا مغشوش بودند، اما رضایتی لاهوتی در نگاه و صورت‌شان مثل شعله‌ی شمع در دل گوری کهنه و عمیق سوسو می‌زد. من هم دوچار پریشانی و احساس گناه شده‌بودم. چنین کاری در حرم آن بزرگ‌وار علیها سلام که باکره از دنیا رفته است، چه معنی می‌دهد؟ مگر خانه را بر سرت گل گرفته‌بودند. چرا باید شمعی که فقط نامش شمع عروسی است، مرا چنان منقلب کرده‌باشد که دست به‌چنان کاری، آن هم در برابر این‌همه چشم، این‌همه شاهد، این همه دختر در آینه نشسته بزنم؟

مادر دیر کرده‌بود. از بالای پیش‌خان ایوان، حیاط را با دقت برانداز کردم، هیچ نشانی از او نبود. سئوال تازه‌ای مثل خاری در دلم نیش‌زد. اگر خود حضرت زنده‌بود، حتمن نه-سالگی شوهرش داده‌بودند و شوهرش، عرب دوغ ندیده، هر شب بهترین شمع دنیا را لای پایش فرو می‌کرد.

معلوم بود که ذهنم برای تبریه خود دست به‌کار شده و دلیل تراشی می‌کرد. راه افتادم که برادرم را پیدا کرده و دیر کردن مادر را به او خبر بدهم. به‌طرف حرم مطهر قدم برداشتم. اما در همان قدم اول سر جایم میخ‌کوب شدم. در ورودی حرم به‌شکل بیضی زیبایی طراحی شده و با گچ‌بری‌های زیباتری لبه‌های بیضی شکل را، چند بار تکرار کرده بودند. در شکل و شمایل در ورودی محو و از خود بی‌خود شدم. بی اختیار دستم به‌طرف میان پایم کشیده‌شد.

"تنها یکی از سلول‌های نر قدرت ورود به‌تخمک را دارد."

قدم پیش‌نهاده، وارد حرم شدم. هنوز زنانه و مردانه را از هم جدا نکرده بودند و خر تو خر بود. در چند قدمی در ورودی برادرم را دیدم، به ضریح چسبیده بود و با دست‌های باز، مثل

این‌که به‌صلیب کشیده‌شده باشد، گوی‌های فلزی گره‌چینی ضریح را محکم گرفته‌بود. حالتش طوری بود که می‌ترسید او را به‌زور از ضریح جدا کنند. جلوتر رفته و خواستم دیر کردن مادر را به‌او خبر بدهم. چنان صورتش به‌فلز ضریح چسبیده بود که هر دو از یک عنصر شده و در هم اقدام شده‌بودند. در شک میان بکنم یا نکنم گیرکرده بودم، که چشمم به‌شلوارش افتاد. جلو شلوارش به‌اندازه یک زردک نر قمی بالا آمده بود و او زردک را با فشار به‌یکی از سوراخ‌های گره‌چینی فلزی ضریح داخل کرده‌بود. چنان ناله و استغاثه‌ای از او شنیده می‌شد که هر بیننده-ای را به‌گمان خلسه و فنا فی الله می‌انداخت. به‌نظرم رسید، اگر کسی کمی دقت کرده و حال او را درست دریابد؛ تکه‌تکه‌اش خواهندکرد. اما او در حالتی بود که بیرون کشیدنش از آن حالت، صد مرتبه از تکه تکه شدن بدتر بود. روی خود را گرفته و از او دور شدم.

قدمی نرفته بودم که به جلوخان ایوان طلا در داخل حرم رسیدم. حالا از درون حرم، بیضی درها و لایه‌ها و لبه‌های تکراری در و پاگرد تنگ و تاریک آن‌را به‌خوبی می‌دیدم. از آن برتر و زیباتر داخل خود ایوان که جلال و شکوهی از لبه‌ها را به‌خورشیدی که نور تابش و تلالوش به‌صورت مکعب‌ها ریز و درشت، تصویر وهم‌آلودی از جای‌گاهی ندیدنی و به‌چشم نیامدنی را به‌روشنی و وضوح نشان می‌داد، تا به لب ایوان برسد و همان بیضی در ورودی با بزرگی و فراخی بیشتری به‌خود-نمایی بپردازد. هر طور بود دل از ایوان طلا کنده و می‌رفتم طواف دور حرم را تمام کرده و بیرون بروم که باز چشمم در مسجد بالا سر به محراب نماز افتاد. در این‌جا آن شکل که شاید آفریش یا تکامل کوشیده بود، حرکت بیضی زمین‌به دور

خورشید را در جسمی مجسم کند؛ به بهترین صورت بازسازی شده‌بود. بیضی بیرون با کاشی کاری بی‌نظیری زیبا و دل فریب بود و لبه‌ها و زایده‌های درونی به‌خوبی طرح و ترسیم شده‌بود. خارشی مثل حمله‌ی موریانه‌های تپه‌های اطراف معبد چغازنبیل در شوش به‌زیر دلم ریخته‌بود و تمام تنم را به‌خارش درآورده بود. پا از حرم بیرون گذاشتم:

"بقیه هزارها سلول نر محکوم به‌مرگ و خارج شدن از آلت زن هستند."

وقتی به‌پیش‌خان ایوان رسیدم، مادرم را در حیاط کنار حوض آب دیدم. با آن‌که تازه با آب صورتش را شسته بود، پریشانی و نگرانی در صورت خسته و کرختش به‌روشنی هویدابود. نای راه رفتن نداشت و لبه‌ی حوض، همان جا که زنان صیغه‌ای جمع می‌شوند، نشسته بود. خودم را به‌او رسانده و با نگرانی از احوالش پرسیدم. بالکل انکار کرد و برعکس خود را خوش‌حال هم نشان داد. باز وقتی از علت به‌زیارت نرفتنش پرسیدم، عادت ماهانه را بهانه کرد که دروغ می‌گفت، خودم کهنه‌های بی‌نمازیش را هفته گذشته دیده‌بودم. به‌هر طریق خود را تا قبر پدر رساند و روی زمین نشست. من هم نشستم. با حسرت نگاهی به‌ایوان آینه انداختم و چشمم به‌سوی گنبد کشیده‌شد. چقدر بزرگ و با عظمت، سفت و محکم، با نکی به‌مراتب عنچه‌تر از انار آلک، سر به‌سوی آسمان بلند کرده‌بود و در حسرت دستی که آن‌را لمس کند، چشم در چشم ملکوت اعلی دوخته‌بود. باز نیش پرسش قبلی را در دلم احساس کردم.

"اگر در نه‌سالگی چنین سینه‌ای داشته است، در سن مادرم به‌کجا می رسید؟"

هر طور بود، آن خار کفر و زندقه را از دلم بیرون کشیده و محو آسمان آبی شدم.

تازه گلدسته‌ها را دیدم. چه خوش‌تراش و بلند. چقدر با هیبت و وقار در کنار گنبد ایستاده‌بودند. چه صاف و راست در دل آسمان فرو رفته‌بودند. گلدسته، مناره‌ی قد کشیده و بلند بالا، آن‌هم نه یکی، چهار گلدسته در دو طرف گنبد. چهارتایی از گنبد نگه‌داری و مواظبت می کردند، مبادا در دلش رشعه‌ی خواهشی بروید و بی‌جواب مانده‌باشد. چه جالب‌تر که بر سر دروازه‌های ورودی هم دو گلدسته، با اندازه و ابعاد کوچک‌تر بودند. با سه در ورودی شش گل‌دسته می‌شد. این گلدسته‌ها اگر چه به‌عظمت و شکوه گل‌دسته‌های کنار گنبد نبود، اما قابل پذیرش‌تر و مقبول-تر به‌نظر می‌رسیدند. چیزی بودند که اندازه‌ی آن‌ها قابل تحمل‌تر و پذیرفتنی‌تر بود. سرم از تعداد گل‌دسته‌ها به‌دوران افتاده بود. چرا باید یکی این‌همه مناره داشته باشد و بعضی حتی یکی در کنارش نباشد. از دروان سر، چشمم به‌دور تا دور صحن مطهر افتاد، رواق‌ها، شبستان‌ها، درهای ورودی و پاگردها، همان بیضی زیبا و خطوط تند و پر ولع را در خود تکرار کرده‌بودند. پس حق به‌حق‌دار رسیده‌است. خدا پدر معمار باشی این‌جا را بیامرزد؛ در این‌جا تقسیم به‌قسمت است.

شمع من شکسته و به‌دو شمع بدل شده‌بود. یکی را به-نیابت از برادرم روشن کردم. خوش‌حال بودم که مادر حال و حوصله‌ی پرسیدن و سئوال جواب ندارد، تا از راز شکسته‌شدن شمع‌عروسی چیزی بپرسد. مادرم شمع را از زیر چادرش بیرون آورد و روشن کرد. چند قطره از اشک‌شمع را روی سنگ‌مزار چکاند، تا آن‌را راست نگه‌دارد. در همین وقت،

چشمم به‌لکه‌ی سفیدی به‌اندازه پن‌زاری نقره افتاد که در وسط، نزدیک به کنارش، نقطه‌ای کبود بود. از او پرسیدم:

" این سفیده‌ی پخته‌ی تخم‌مرغ از کجا به‌شمع شما چسبیده‌است؟"

اول به‌چشمانم خیره‌شد. دیدم آتش خشم را در درونش فروکش می‌کند. وقتی از بلاهت چشم‌های من فهمید، چیزی دستگیرم نشده‌است، با خوش‌رویی گفت:

"چه‌می‌دونم مادر! حتمن مردک صبح‌هونه نیم‌رو داشته."

آموزگار کلاس تا بالای سرم قدم‌زده‌بود. با شوخ‌طبعی پرسید:

" زهرا خانم کجا رفته بودید؟"

" آقا من همین‌جا بودم."

" بله! حضور حاضر غایب شنیده‌اید؟ گمان از دیوان حافظ باشد!"

یکی از دخترهای آن طرف کلاس مخفیانه گفت:

" به فکر تخمک بوده..."

دیگری با همان لحن، کمی مسخره‌تر گفت:

" اونو که خودش داره، حتمن به‌فکر اسپرم و اون سرگنده‌اش بوده"

.با مادر از روی قبر، بی‌حس و حال بلندشدیم و به‌طرف در ورودی رفتیم. جایی که برادرم بی‌توجه به‌تسبیح و انگشتر عقیق، با لکه‌ی خیسی به‌قدر کف دست، در جلو شلوارش، انتظار ما را می‌کشید.

مچگیری